

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد



تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

لص حاموس

designer:@TARAlii

رمان های عاشقانه

www.romankade.com

به قلم: لیلا رحمان آزاد

www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: Ww.Romankade.com

کanal تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم.

در تلاطم حیات، دفتر خاطرات ام رو منبسط میکنم.

در اولین برگ زندگی ام باز هم نام تو تیتر اول نوشته هایم است.

مینویسم از عشقت که جانی و جهانی.

تمام زندگی ام گره خورده به یک تار موی سپید تو.

سیاره‌ی درخشان درون نگاه ات مستانه در اعماق چهره ام میرقصد و من سر خوش میشوم از جعد نگاهت در من.

سایه ام حرف‌هایی زیادی با من دارد

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

هر بار که با هم، هم قدم میشویم

حرف های بی شماری به من میزند.

هر کلمه اش از فرط عشق لبریز میشود.

و این بار من وجود اش را لبریز میکنم.

سایه‌ی سیاه تنها یم تقدیم به تو.

احساس تنگی نفس میکنم به خیال ام یه دنیاوار روی تن ام سنگینی میکنه گمانم کابوس میبینم. همه جا تیره و تاره، باز هم مانند شب های دیگه بختک روم افتاده!!

با صدای جیغ سحر چشمانم رو با وحشت باز کردم و دور اتاق چشم چرخوندم. ناگهان چشم ام به بابا افتاد که روی سینه ام نشسته بود و با دستانش گلو ام رو محاصره کرده بود.

زیر بدن اش دست و پا زدم. دست های بابا رو گرفتم. دهانم رو باز کردم تا فریاد بکشم اما صدام توی گلوم خفه بود و خارج نمیشد. گمانم زبانم رو بریدن از دیدن چشمان به خون نشسته‌ی بابا وحشت کردم. با التماس ب چشمانش خیره شدم دستانم رو روی دست هاش گذاشتم. بابا مدام فریاد میکشید و تنگ تر دست هاش رو دور گلوم فشار میداد. کلافه نگاه ام رو ازش گرفتم.

چشمانم به سحر افتاد که با گریه به بازوی بابا چنگ می‌انداخت و با التماس می‌گفت:

بابا ترو خدا ولش کن. داری خفس میکنی بابا. داری میکشیش. جون سحر ولش کن.

بابا عجلان دست هاشو از گلوم کشید.

سحر رو که از بازوش اویزون شده بود و التماس اش میکرد که منو ول کنه رو گرفت و پرتش کرد سمت دیگه اتاق.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

خون چشمان بابارو گرفته بود و حسابی عصبی و خشم الود بود.

با داد و بیداد و عربده سمت سحر رو برگردوند و گفت: گم شو سحر میخایی تو رو هم خفه کنم؟ سحر رو دو زانو به زمین افتاده بود با دستانش رو زمین چنگ می انداخت. صدای ناله هاش با صدای جیغ های نامادری ام مخلوط شده بود. من هم از این فرصت استفاده کردم و به کمک دست هام از زمین بلند شدم و نشستم. پی در پی و دائم نفس های عمیق کشیدم. شهره بازوی بابا رو گرفته بود که قدمی سمت من نیاد. اما طولی نکشید که دوباره دست های بی رحم بابا به گلوام حمله ور شد و با ضربه بدی به زمین افتادم. طوری که حس کردم تمام استخون های بدنم مغلوب شد.

فشار دست های بابا بیشتر میشد و فریاد های اطرافی هانم همانند نجوا بود. با

چشم های نیمه جان تحت جثه و قامت اش بودم. و دائما دست و پا میزدم دستام رو سمت گلوام بردم تا بلکه کمی از تنگی و زور دستانش رو کم کنه. اما اون بیشتر و تنگ تر فشار میداد. حس اختناق تموم پیکرم رو وا رفته و ضعیف کرده بود. تو چشم هام با خشم زول زده بود. و با صدای بلند ناسزا و دشنام بارم میکرد. دختره ای بی چشم و رو. حالا از خونه میداری میری؟ دختره ای خیابونی... چشم هام رو بستم تا نسبت به کلام و گفتار اش بی اهمیت باشم و از ذهنم خارج کنم.

دست هایه وحشی اش گلوم رو چنگ می انداخت و ناسزا دشنام بارم میکرد.

نفس ام توی سینه حبس شده بود و حجوم خون به پوست صورت ام رو حس کردم قشره صورت ام داغ شده بود. سرم سنگین و چش هانم سیاهی میرفت. صدای اطرافیانم رو مبهم می شنیدم که با صلای بلند داد میزدن کیوان ولش کن

کشتی اش. سعی در این دارن ک بابا رو از روم بلند کنن اما بابا محکم تر از این حرفا بود و با هر حرف او نا بیشتر روم خیمه میکشید. تقلاهای شهره رومی شنیدم که با صدای گرفته و خش دار داد میزد ترو خداولش کن مرد. میمیره خونش میوقته گردنت. دستش رو به سینه اش چند بار زد. د مرد ولش کن این بچه رو حالا یه غلطی کرده به خاطر من خلاص اش کن. هیکل درشتیش رو انداخت رو بابا و قصد نجات کرد. با دستش به سر و صورت اش میزنه. ای جز جیگر بگیری ستاره این مرد و سکته اش میدی اخر چشم هاش رو با حرص درشت کرد و گفت: ابرو و اسمون نذاشتی. سرش رو با طمع به طرفین تکون داد.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
با تقلا های پی در پی شهره .بالاخره بابا با داد و فریاد از روی سینه ام بلند شد و جار زد چرا نداشتی بکشمش
شهره ؟ نگاه تیزی به قامتم انداخت و گفت: دختره ی خیابونی . و تفی نسار صورتم کرد.

مابین اتاق پهنه زمین بودم و به سختی دستام رو سمت صورتم بردم. با استین پیراهن صورتم رو پاک کردم که بابا تف انداخته بود. به هر زحمتی که بود دستام رو سمت گلوم سوق دادم. با مشقت فراوان کمی پوست گلوم رو ماساژ دادم و هوای گرفته‌ی اتاق رو به ریه هام کشیدم. با صدای شهره که جلوی بابا ایستاده بود چشم به سمت شون چرخوندم.

-ای مرد اخه چرا افتادی رو سر این ذلیل مرده نگاهی پر از غصب کرد و زیر لب کلام هایی رو زمزمه کرد.

چادرش رو که زمین افتاده بود و برداشت و روی سراش انداخت. همون طور که گوشه‌ی چادرash رو به دندون میگرفت سمت من او مد و رو به بابا گفت: کیوان خان این دختر بچگی کرده، نفهمیده تو چرا داری کار خلاف میکنی مرد؟

انگشت تهدید سمت من گرفت و گفت ای دختره ای بی چشم و رو پاشو خود تو جمع کن مثل غور باقه له شده وسط زمین پخش شدی. با تموم شدن این حرف اش از وحشت اینکه شهره هم دست روم بلند کنه به سرفه افتادم و اب دهانم رو به سختی قورت دادم. با چشم های از حدقه بیرون او مده به دهان و حرکات اش چشم دو ختم و زیر نظر گرفتم.

- خبه، خبه، ننه من غریبم بازی در نیار. خودت رو جمع کن و با اخم رو برگردوند و سمت بابا رفت و گفت: دیگه غلط کنه پاشو کج بذاره.

پاشو مرد پاشو بریم یه چایی بریزم بخور.

پارفتن شهره سمت بابا نفس اسوده ای کشیدم.

با صدای پر از بعض سحر روم رو سمت اش برگردوندم. حین اشک ریختن با صدای پر از بعض گفت:

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

بیا ستاره اب بخور . لیوان اب شفاف رو جلوی چشم ام گرفت. بیا بخور نفس ات بالا بیاد. همون طور که اب بینی اش رو بالا میکشید و اشکاش رو با کمک استین پیرهنش پاک میکرد با چشم هایش به صورتم اشاره کرد و گفت: ببین رنگ به رخ نداری شدی مثل میت. مثل گچ دیوار شدی، بخور. گوشه‌ی لیوان رو به لبانم چسبوند دست بردم و لیوان رو ازش گرفتم همون طور که لیوان اب رو سمت دهنم میبردم. به سرفه افتاده ام

با دستای لرزونم لیوان رو سمت دهنم بردم نوشیدم و به اطرافم نگاه کردم. بابام کنار درنیسته بود و با دست اش شقیقشو ماساز میداد و سیگاری روی لب داشت.

دوستش ممد هم پیشش

بود تازه از راه رسیده بود و با شهره حرف میزد. صدای پچ پچ و نجوا شون میومد.

شهره رو دماغش رو چین داد و دستش رو تکون داد. گفت: دختره دیروز گذاشته رفته خونه عمش... شهره با دست اش به بابا اشاره کرد. اینم عصبی شده .

چیز مهمی نیست ممد اقا الکی شلوغ اش کرده.

دختره خودش رو به موش مردگی زده. با اخم به من نگاه کرد و لباس رو با حرص جمع کرد.

ممد دوست و رفیق بابا بود .

یه مرد تسخیر و اشغال که توجه و نگاه های کثیف و ناپاکی داشت .

زمانی که میومد خونمون با نگاه های هیزش چشم چروني میکرد. منم برای فرار از نگاه های پلید اش و لبخند های تنفر انگیز اش به اتاق پناه میبردم حالا بماند که چقدر حرف میشنیدم و غرغرهای شهره رو تحمل میکردم!!!

خونه ماپاتوق و لنگر رفیق های بابام و قمار و اس بازی هاشون بود!

همیشه... هرروز ... دوست های جدیدی با خانواده هاشون به خونه ما رفت او مد میکردن منم که نوکر و پا دو شون بودم و مدام جلوشون دولا راست میشدم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
با یاد اوری اون همه بیگاری چینی روی پیشونی ام نشست. دستم رو سمت چشمانم بردم و کمی ماساژ دادم.

چشانم تار و کدر میدید، نایه هیچ چیزو

نداشتم.

حتی اشک ریختن.

انگار تو شوک بودم هنوز از خواب بیدار نشده بودم که با سنگینی چیزی روی تنم از خواب پریدم و با دستان بابا زیر گلو ام مواجه شدم! باورم نمیشه؟!

چند دقیقه پیش قرار بود بمیرم.

تا دم و حین مرگ رفتم و دوباره به زندگی نکبت بار و تیره بختی ام برگرشم.

دلیل این کار های پدرم از روی خودخواهی هاش بود.

از سر لج اش بخاطر تنفرش از مادرم عقده هاش رو سر من خالی میکرد، چون این من بودم که از خاطرات اش مونده بودم.

بابا همون طور که کنار در نشسته بود شروع کرد به بد و بیراه و ناسزا گفتمن به منو ماما نم!! دستاش رو بالا گرفته بود و پاچه ها ش رو باز کرده بود.

دختره ای بی همه چیز توف تو رو صورت که هنوز هم زنده ای.

دستش رو سمت من گرفت و با عصبانیت عتاب زد.

از شکم اون ننه بیرون او مدن همین میشه.

بلند تر فریاد کشید: میشه این دختر الواط و بی سرپا، بی لیاقت.

توفی بیرون انداخت و زیر لب زمزمه وار گفت: حیف نون ... حیف نون ... این حرفو چند بار خطاب ب من تکرار کرد!!!

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

شهره که سعی در اروم کردن اش داشت دستش رو رو بازوی بابا گذاشت و به ارومی گفت : بیا چایی بخور کیوان
خان ! حرص نخور بسه.. رو به ممد هم تعارف کرد .. نگاه از شون گرفتم و به گرمی دستان خواهر کوچولوام چشم
دوختم :

سحر دستم رو گرفته بود و نرم فشار میداد و نوازش میکرد ... ! ترس توی چشمانش موج میزد!

چشم از چشمان سحر گرفتم و به زمین نگاه کردم: نمیدونم از بابام متنفرم؟ یا دوستش دارم؟ در فواد سینه ام
داشتم

به زندگی ام و بخت بدم لعن و لعنت میفرستادم.

کمی بعد بابا پس از گذاشتن استکان خالی توی سینی از جا بلند شد بدون حرفی از اتاق خارج شد . شهره و ممد
هم پشت سر اش قصد رفتن کردند. شهره همون طور که سینی استکان های خالی رو بلند میکرد خطاب به سحر
گفت: هوی سحر پاشو بیا بیرون بینم؟ توچته ایشالله؟ چرا ماتم گرفتی؟ سرش رو سمت در تکون داد و گفت یالا ...

رو به من نگاهی کرد و و دماغش رو باد داد و رفت..

سحر با بغض به صورت ام نگاه کرد و دستش رو روی صورت ام کشید لباش رو بر چید از جاش بلند شد و از اتاق
رفت !!!....

من موند ام و در اتاق بسته ...!

زانو هام رو توی شکم جمع کردم و سرم رو روشون گذاشتم ... !!!

نا خود اگاه تمام پندارم سوی روز گذشته پر کشید.

دوباره رفیق های بابا خونمون بودن، نیما هم بود؛

پسر یکی از دوست های بابا که بیشتر وقت ها میومد خونمون برایش و نوش

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

به شهره گفته بودم از نگاه های این پسر میترسم اما اون هر بار با چشم غره رفتن و یکی زدن به پشت ام حرف رو تموم میکرد.

به شهره مامان میگفتم تا دیگران متوجه راز خانوادگی ما نشن ..

دیروز رو به خاطر دارم که به شهره گفتم:

مامان این پسره کنه چرا اینجوری نگام میکنه همون طور که صدام تو گلو ام خفه شده بود و اروم حرف میزدم
انگشت اشاره ام رو بالا گرفتم و گفتمن: دیگه اعصابیم رو خورد کرده ها یه چیزی پهش بگو؟!

یہ تنڈی و عصیٰ

سینه، چایه، ۱۹۱۹۰، دستم جای داد و گفت بالا برو زنادی، زدن زدن.

و یا سر ش سمت بذیرایه، اشاره کرد!

از حرف اش عصبی و کلافه بودم. سینی و با حرص از دست اش کشیدم و گفتم: من چه بدونم چرا به سحر نگاه نمیکنه؟ سحر همش جلو چشم اش نیست. ابرو هایم رو یالا انداختم: که چشم هاش هرز بیره!

شهره که اخمی رو ابروаш بود با دست اش بازومو هول داد و گفت: خبه خبه انگار تو جلو چشم هاشی!!؟ با طعنه و صدای مسخره اش گفت: نه عزیزم، نه کرم از خودته! برو و زیادی حرف نزن يالا. چشم غره ای رفت و نشست پای سفره سیزی و شروع به پاک کردن کرد.

از حرف اش در تعجب بودم و در دلم برایش متناسف میشدم برای این همه بد قلبی اش. همون طور سرپا سینی به دست داشتم شهره رو نگاه میکردم چقد راحت مثل همیشه قضاوت کرد؟

سر یلنده کرد و گفت: باز وايسادي که بخ کرد او ن چایي .. بدو بینم..

با گفتن این حرف شهد و از اشتبه خونه خارج شدم

نگاه های نیما بد و اعصابه بعد حایه، و به بانی و بد، نیما تعاف ک ده.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

بعد از برداشتن او نا سمت نیما رفتم و خم شدم تا چایی شو برداره دست شو اورد سمت سینی و استکان و برداشت و انداخت روی پاهاش و کمی از چایی روی لباسش ریخت با عجله تو جاش تکونی خورد و سریع گفت: وای سtarه چیکار کردی حواس است کجاست دختر؟ به چی نگاه میکردی؟

از عکس العملش و حرف اش تو حیرت بودم!

خم شده بودم جلواش.

با چشم های گرد شده و دهان باز به چشمانش زول زدم اب دهنم خشک شده بود از شدت ترس فکم منجمد شده بود ..

این چرا این کارو کرد؟ بابا که با حرص نگاهم میکرد از جایش بلند شد و رو به نیما گفت: ببخشید پسرم رو شویی تو حیاطه برو لباست رو تمیز کن .

شهره که با صدای بابا جلوی ورودی اشپیزخونه وايساده

بود عجلان و دست پاچه محکم به صورت اش زد و گفت: إوا خدا مرگم بده ستاره باز دست گل به اب دادی ؟

با احمری که رو پیشونی اش بود بهم زول زد سرش رو به طرف راست با حرص

چرخوند و زیر لب چیز هایی گفت که شنیده نمیشد.

نیما برای خودشیرینی لبخندی زد و گفت: نه بابا چیزی نشده که! به چشمانم خیره شد و خطاب به بقیه گفت: مشکلی نیست خشک میشه عموجون. با پوزخند چندشی به من نگاه کرد.

بابا او مدد سمت من و با صدایی که اعصابانیت تو شو موج میزد بازو ام رو تو چنگ اش اسیر کرد و گفت: دست و پا چلفتی تو که بلد نیستی یه چایی بگیری چرا میای جلو مهمون؟

شهره با زبون گرفته پیش قدم شد و کمی جلو او مدد و گفت: ولش کن کیوان خان و با گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و گفت: یالا برو لباستو بپوش برو مدرست دیر شد و با چشمانش به ساعت اشاره کرد و گفت: ساعت و نیگاه بدوبینم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
از شدت ترس داشتم مثل بید میلرزیدم . بازوی اسیرم در چنگ های بابا رو بیرون کشیدم . سینی چایی رو به
دستان شهره سپردم و راهی اتاق شدم .

با عجله مانتوم رو تنم کردم و بدون بستن دکمه هاش مقنעה مشکی رنگم رو سرم کردم سمت کتاب هام رفتیم و
چپوندم توی کیف ام . با عجله از اتاق خارج شدم و بدون نگاهی به نیما و بابا از کنار شون رد شدم .

کتونی هام رو از جا کفشه برداشتم پرت کردم جلوی پام و پوشیدم . بیخیال از سفت کردن بندهای کفش ام از در
خونه خارج شدم .

نمیدونم با چه حال و با چه سرعتی مسیرو طی کردم تا دم در مدرسه رسیدم . باز هم ترس داشتم ترس از اینکه نیما
باز مثل دیروز سراغ ام بیاد و بخواهد اذیت ام کنه .

کلافه سرم رو تكون دادم تا افکار پریشون ام از ذهن ام بره .

بند کیفم رو محکم گرفتم و جلوی در مدرسه ایستادم . دو دل بودم برم داخل یا نه .

اقای یادگاری مستخدم مدرسه جلوی در نشسته بود . زمانی که دید یه قدم سمت در میرم و بر میگردم و حسابی
کلافه ام . گفت : چیشه دختر جون ؟ چرا نمیری تو ؟

دستانش رو بهم گره کرد . لحظه ای ترسیدم مِنِ منِ کنان و با زبون گرفته گفتم هیچی اقای یادگاری کتاب ام یاد
ام رفته بیارم .

خونمون نزدیکه میرم بر میدارم میام زودی . سرش رو تكون داد و چیزی نگفت .

با قدم های تند به سمت خیابون اصلی حرکت کردم و کلافه به پشت سرام نگاه میکردم که نکنه یه وقت نیما دنبالم
باشه از اون هر کاری بر میومد .

اون از کار دیروزش و اینم از امروز با حرص نفسی بیرون فرستادم و به سرعت ام اضافه کردم تا زودتر به خیابون
برسم سر خط ایستادم و با عبور اولین تاکسی دستم رو بالا بردم و گفتم مستقیم ؟

تاکسی کمی جلو تر از جایی که ایستاده بودم ترمز کرد و با صدای ترمز ماشین سمت تاکسی قدم برداشتم در
ماشین و باز کردم و با استرس روی صندلی نشستم راننده که مرد جوانی بود از اینه با چشمان هیزاش داشت منو
میخورد .

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و زیر لب گفتم: همین رو کم داشتم.

بی تفاوت به نگاه هاش سرم رو به شیشه تکیه دادم و با انگشتانم روی پیشونی ام رو پوشندم و به خیابون و مردم نگاه کردم. نمیدونم کار درستی میکنم که دارم به عمه نازی خواهر بابام پناه میبرم.

عمه نازی تنها زندگی میکنه چون بابا با همه فامیل هاش قطع رابطه کرده بود. خونه ما نمیامد فقط من گاهی بهش زنگ میزدم تا حالش رو جویا بشم. یه ادرس هم ازش داشتم خدا خدا میکردم که هنوز تو همون خونه باشه. با رسیدن به سر کوچه خونه‌ی عمه دست از پیشونی ام برداشتمن و دست بردم تو جیب ام و یه اسکناس بیرون کشیدم و سمت راننده گرفتم. مرسى اقا پیاده میشم راننده با گوشه چشم نگاهی انداخت و گفت: مهمون بودی خانم کوچولو!

اب دهان ام رو از ترس قورت دادم و به دستگیره چسبیدم و با صدای بلندی گفتمن نگه دار اقا زود باش.

راننده که هول شده بود فرمون چرخوند و ترمز کرد و با عصبانیت گفت: خبه بابا کولی بازی در میاری. دستش رو تکون داد و گفت: هرررری.

از ترس پول و انداختم تو صورت اش و از ماشین پیاده شدم. با حرص در و بهم کوبیدم و سمت کوچه‌ی عمه راه افتادم با شنیدن صدای راننده که از پشت سرم داد میزد هوووووو چه خبرته وحشی. سر تکون دادم و زیر لب گفتمن اشغال هیز.

قدم هام رو تند کردم که اگر قصد زدن کنه بهم نرسه مرتبه که وحشی.

با رسیدن به جلوی در خونه عمه نازی ایستادم.

لباس هام رو مرتب کردم با دست ام مقنעה ام رو صاف کردم و انگشت ام رو سمت زنگ بردم. اما اف اف نزد. نا امید لب زدم: عه این که خرابه.

به ناچار عقب برگشتم و سربلندکردم و به اپارتمان عمه نگاه انداختم. عمه طبقه سوم بود بی اختیار از کنترل زبانم داد زدم عمه نازی؟ عمه نازی؟ سپس سوتی زدم.

اما نیومد دم پنجره.

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و همون جا زمین نشستم پیشونیم رو خاروندم.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
با خودم گفتم: من ک زنگ بقیه رو نزدم.

با لبخند از جا بلند شدم و زنگ طبقه اول رو زدم. خوشبختانه اف اف رو جواب دادن صدای نازک زنی بود که میگفت
کیه؟

عجلان صدام رو صاف کردم و گفتم ببخشید با طبقه سوم کار دارم زنگ شون نمیزنه میشه در و باز کنین.

کمی سکوت کرد و سپس صدای کوبیده شدن اف اف . بد بختانه اف اف رو گذاشت.

زیر لب غر زدم: وای خدا حالا چیکار کنم .

با صدایی که میگفت با کی کار داری؟ سرم رو بالا اوردم و نگاه کردم امیدم کمی جان گرفت. یه زن از پنجره اویزون
شده بود به من نگاه میکرد .

هول کردم دستم رو سمت در گرفتم و گفتم : خونه عمه ام اینجاس زنگ اش خرابه طبقه سومه!

زن با صدای متعجب گفت : با نازی کارداری ؟ ندیده بودمت اینورا؟

نفسی از سر اسودگی کشیدم وبا نجوا گفتم: اووف پس همینجاس!

کلافه سری تکون دادم و دستام رو ول کردم سمت پهلو هام سربلندکردم حرفی بزنم که دیدم رفته و برده خونه
اشون در حال رقصیدن هست باحرص سرچرخوندم و و با تشر گفتم: عه کلانتر محل، زنیکه فضول.

صدای باز شدن در من رو از افکار غلطمن بیرون کشید.

در رو باز کرده بود.

نفس اسوده ای کشیدم و از حرف هایی که به زن زدم پشیمون شدم.

وارد راه پله شدم.

پله هارو دوتا یکی کردم و رسیدم ب طبقه سوم. انگشتم رو سمت زنگ بردم. خوشبختانه سالم بود از به صدا در
امدن زنگ لبخندی کنج لمم نشست. بعد از چند لحظه در باز شد و چهره ای متعجب عمه رو به روی دیدگاهم نمایان
شد.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

سرش رو بین در اورده بود.

با خنده گفتم:

سلام عمه مهمون نمیخوای؟

عمه که از وجود من تو بیهوده بود گفت: سلام ستاره جون بیا تو و در و تا آخر باز کرد و خودشم کنار ایستاد.

با خنده بند کتونی هام رو باز کردم و رفتم داخل خونه اش.

یه خونه هفتاد هشتاد متري که از در ورودی سمت راست اشپزخونه بود و سمت چپ هم اتاق بعد.

از بر انداز کردن خونه نقلی عمه دستام رو بهم گره کردم و گفتم ببخشید بی خبر او مدم عمه.

عمه نازی ک سمت اشپزخونه میرفت با صدای اروم گفت خوش او مدم عزیزم. بشین چایی بیارم.

از استقبال نه چندان گرم عمه لبخند پهنه رو لبانم نشست. در گوشه ترین مکان خونه نشستم و کیفم رو تو بغل گرفتم.

با ذوق به عمه که تو اشپزخونه جمع و جورش داشت چایی میریخت نگاه کردم.

عمه سینی چایی به دست که لبخندی هم روی لب داشت سمت من او مدم و سینی و زمین گذاشت سپس نشست.

تو جام کمی تکون خوردم و با خنده به عمه نگاه کردم و گفتم خیلی با سلیقه ای عمه.

عمه لبخندی زد و چشم هاش رو ریز کرد و گفت چطور؟

دستام رو بالا اوردم و به خونه اشاره کردم و گفتم اینا ها دیگ ببین خونه ات داره برق میزنه.

با لبخند گفت: اها کمی سکوت مرد و سپس جدی شد و گفت: اینجا او مدم چیکار؟ چشانش رو درشت کرد و گفت
بابات که نمیدونه ایشانله؟

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

دستم رو زیر چونم اوردم و خاروندم و ناله وار گفتم نه عمه راستش ...

حرفم تموم نشده بود که یهו با صدای بلندی گفت از خونه که در نرفتی؟

اخمی رو گره ابرو های پیوندی اش نشست.

بین میتونی منو بندازی تو هچل.

دستپاچه گفتم: عمه نگو اینجوری تر خدا. باور کن من فقط به تو پناه اوردم همین.

- گردنش رو جلو اورد و حق به جانب دستش رو بالا اورد و گفت همین؟ تک خنده ای کرد و گفت تا همین جاش هم کیوان بفهمه گاوم زاییده با صدای خفه و عصبی ادامه داد با کسی ک رفت امد نداره. دستش رو با حرص کوبید به سرشن و گفت: شرشن از سر ما کم شده چرا اومدی اینجا ها؟ دستش رو سمت من گرفت و گفت: حالا تو یه الف بچه اومدی میگی پناه اوردم؟ سرشن رو تکونی داد و غر زد: خوشم باشه والا خوشم باشه. لبانش رو تر کرد و روش رو برگردوند کمی بعد از جایش بلند شد.

سمت اتاق قدم برداشت. از ترس جرات نمیکردم از جاییم تکون بخورم حرف هایش برایم گران تمام شد انتظار این برخورد سرد رو نداشتیم.

پاهایم بامن یاری نمیکرد. انگار فلچ شدم با چشم های پر از اشک به فرش های قرمز عمه خیره شدم.

با چرخیدن کلید توی در سر بلند کردم و چشم ام به مردی افتاد که با تعجب به من نگاه میکرد. قدرت نداشتم از جاییم بلند بشم با پشت دست اشکام رو پاک کردم و به مرد خوش پوش و درشت جثه که جلوی در ورودی ایستاده بود و با اخم نگاهم میکرد چشم دوختم.

در همون لحظه عمه با استرس جلوی در اتاق نمایان شد. دستپاچه گفت: سلام محمود جان خسته نباشی.

با صدای عمه محمود چشم چرخوند و نگاه پرسگرانه ای ب عمه انداخت و با تکون سراش سمت من گفت: مهمون داریم؟

عمه که هول شده بود و دستاچگی اش کاملا مشخص بود گفت: اوه ستاره بچه داداشمه.

دیگه داشت میرفت نگاه از محمود گرفت و به من چشم غره رفت و با سر علامت داد که دیگ برو.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

با خودم گفتم:

کجا برم ساعت یک بعد از ظهره مدرسه ساعت دوازده تعطیل میشد تا حالا دیگ بابا کارت بزنی خون اش در نمیاد با چه رویی برگردم خونه. چجوری برم وقتی میدونم تا برسم قراره سلاخی بشم زنده زنده اتیشم بزن و ازارم بدن برم تو خونه ای که نگاه های مردای مختلف رو اندام من هرز بپره و برقصه! نمیتونم به اون خونه اعتماد کنم.

اما خونه عمه هم دست کمی از خونه ما نداره باورم نمیشه عمه به مرد غریبه کلید خونش رو داده. چطور تونسته با نفرت به عمه نگاه کردم و سری به علامت تاسف براش تکون دادم.

بی اختیار زبون باز کردم و با صدای خش دار نالیدم عمه خجالت بکش شرم لم میاد بهت بگم عمه.

محمود و عمه که هر دو تو بهت و حیرت بودن با نگاه های خیره ازم جواب میخواستن.

صدام رو بلند کردم و بند کیفم رو تو دست ام گرفتم و فشار اش دادم و گفتم: منو تو خونه ات نگه نمیداری ، بیرونم میکنی، بخاطر اینکه این یارو خوش و خرم اینجا رفت امده کنه؟ هاشا به غیرت ات عمه. از زن بودن ات خجالت بکش. اشک هام روی گونه ام رو داغ کردن با قدم های تند سمت در رفتم و دستم رو سمت دستگیره بردم که باز کنم محمود جلو ام ایستاد و با دستانش جلوی راهم رو محاصره کرد .

با نفرت به چشمانش خیره شدم و گفتم: برو کنار مرتبیکه میخوام برم.

محمود دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت: شوهرش ام من شوهرش ام.

با همون عصبانیت که توجه دارم رخنه کرده بود برگشتیم به چهره ای عمه که رو زانو نشسته بود و سرش رو دو دستان اش مهمان کرده بود چشم دوختم. باورم نمیشه یعنی انقدر از هم دور بودیم که نفهمیدم عمه ام عروس شده. با خنده و گریه گفتم: دروغ میگی.

محمود سمت اتاق رفت .

با کتابی سمت من برگشت و کتاب رو سمت ام گرفت جلد قهوه ای رنگی داشت به ارومی گفت: سند ازدواج مونه یه ساله ازدواج کردیم بی اراده با دست های سست ام کتاب رو ازش گرفتم و ورق زدم اسم عمه من کنار اسم محمود بود .

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
زنش بود ناخوداگاه لبخندی روی لبامم نشست حتما خوشبخت بود که دوس نداشت و راضی نمیشد پای من به زندگی اش باز بشه. از حرف هایی که تو عصبانیت زده بودم شرمنده شدم کنار در تکیه ب دیوار سر خوردم و نشستم زمزمه وار نالیدم عمه؟

عمه هنوز دستانش دور سرش بود و اروم اشک میریخت. یهندی انقدر از حرف هام دلخور شد. شوهراش سعی در اروم کردن اش داشت و اروم پشتش رو میمیالید. اما عمه به زمین خیره بود و گریه میکرد بار دیگر محکم تر گفتم عمه منو ببخش.

عمه که دنبال تلنگری بود سرش رو از لای

دستانش بیرون کشید و با چشم های گریون اش مات نگام کرد. با صدای لرزون گفت ها چیه؟ فک کردن خرابم؟ گفتی هرز پاس؟ هر مردی تو خونه اش راه میده؟ فک کردن دنبال ولگردی ام و بی سرو پام؟ فک کردن پی خوش گذردنی ام دستش رو سمت خودش اشاره کرد و گفت: اینه شناختت از عمه ات پاهاش رو جمع کرده بود و گریه میکرد. با دستانش شروع به زدن صورت اش کرد و موهايش پریشون روی شونه اش همانند ابشار خروشان ریخته بود. با صدای خفه که از گلو اش بзор در میومد از شدت گریه گفت: خدا منو بکشه ستاره که تو یه دختر بچه این فکرو کردن توام مثل اون شهره ای دیگه تربیت اونو گرفتی. ستاره کو مامانت کو؟

با دست اش محکم به رونه اش کوبید و سرش رو تکون داد.

با اه و ناله شروع به گفتن کرد اون مامان تو انقد کوته فکر نبود بابات طلاق اش داد رفت یه افریته گرفت که تربیت ات رو خراب کنه.

چرا قضاوت کردن ستاره؟ بهم زول زد و گفت: اخه تو چی میفهمی از این چیزا معلوم نیست چیکار میکنن جلوت که .. سرش رو تکون داد ادامه حرفش رو نگفت اتمام حرف اش با گریه به پایان رسید.

محمد مدام دادمیزد نازی بسه ساکت شو دست های عمه رو گرفته بود و اون تو بغل اش چسبونده بود. صدای محمد اروم شد و زمرمه وار گفت: خانومم زشته جلو در و همسایه مراعات کن صدا میره میشنون ستاره هم ندونست خود تو بذار جای اون. اما عمه باز هم گریه میکرد و صدای ناله هایش بیشتر میشد. گویا بیخیال ابرویش میان همسایه هایش شده بود. سر جایم خشک ام زده بود و اشک هام روی صورت ام خشک و سرد شده بودن با بعض و صدای لرزونم گفتم: عمه بخدا فکرم غلط رفت عمه. غلط کردم میرم ق بخدا میرم اگه میدونستم شوهر داری

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

خوشبختی نمیومدم غلط کردم. دستانم رو زمین گذاشته بودم و زجه میزدم تا عمه دل اش به رحم بیاد و بگه منو بخشیده. تهمتم کم نبود بهش عنگ هرزگی زدم. پشتم لرزید از این فکر بی مربوط و اشتباهم برای پر کشیدن ابر خیالات و فکرای پریشونم سرم رو تکون دادم و اشک های سرد و سِمِجَمو از صور تم پاک کردم از جام بلند شدم و کیفم رو دنبال خودم کشوندام.

دستم سمت دستگیره در نرفته بود که عمه با صدای اروم گفت: بمون ناهار بخور بعد میری

پشتم به عمه بود چشمam رو بستم و نفس راحتی کشیدم زیر لب گفتم باید بمونم تا فکر کنم کجا برم و چیکار کنم . خونه برم دارم میزنن و پوستم رو میکنن.

روم و برگردوندم عمه تو اشپزخونه بود داشت صورت اش رو میشست. شوهراش هم کنارش بود و خم شده بود و نگاهش میکرد.

لحظه ای حس ارامش و حسادت به وجودم افتاد ارامش از تماشای يه محبت واقعی محبت محمود به عمه نازی. حسادت از نبود این محبت شیرین در زندگی من. اب دهنم رو قورت دادم و همون جایی که اول نشسته ام رفتم تا اوردن ناهار چیزی نگفتم.

عمه هم حرفی نمیزد اما محمود با عمه و من شوخی میکرد و سعی داشت مارو بخندونه شخصیت مهربونی داشت اروم و بی ریا هی قربون صدقه عمه میرفت و عمه نازی هم يه نگاه ب من می نداخت تا میدید نگاهش نمیکنم يه نگاه به محمود می انداخت و چشمانش رو درشت میکرد و زیر لب میگفت: زشه و لب پاین اش رو گاز میگرفت من هم خودم رو میزدم به اون راه که حواسم نیست وقتی عمه نگاهم میکرد سمت نگام رو عوض میکردم که خجالت زده نشه ولی زیر چشمی حواسم بود بهشون تو دلم با دیدن این همه شور و عشق غوغا بود و غم دلم پر کشیده بود. کاش منم يه زندگی اروم داشتم عمه از بیست سالگی اش تنها زندگی میکرد بعد فوت پدر و مادر اش با ارشی که بهش رسیده بود خونه خرید ارث کثیری نبود ولی خب در حد خرید يه خونه شصت متري تو پایین شهر کفاف میداد درس اش هم خوند و سرکار میرفت تا قبل اينکه کار کنه از حقوق بازنشستگی با باش امور اتش رو میگذرond و خرج تحصیل اش رو پرداخت میکرد .

وقتی خیلی کوچیک بودم عمه زیاد میومد خونمون اون روز رو یاد نمیره بعد مردن پدر و مادر بابام تو يه تصادف تو جاده شمال عمه تنها موند و کلی گریه کرد منم کن بچه بودم و تو عالم خودم از چیزی خبر نداشتم پی بازیگوشی هام بودم ولی گریه های عمه یادمeh. اونشب

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

عمه خونه ما موند عمومی بابا خونمون اومند و گفت: اقاجون هرچی داره و نداره باید به نازی برسه وصیت اقاجونه یک سومش هم به بابام ام عصبی شدو قشقرق به پا کرد که باید به منم به اندازه نازی سهم برسه این چه وصیتیه مگه چقد ارت گذاشته که یه سوم اش به من برسه .

عمو گفت: این دختر بی کسه و کسی و نداره برادرشی تو نگه اش دار به عنوان سرپرست. بابا که اروم گرفت قبول کرد ولی عمو گفت: باید امضا بدی و برگه هایی جلوش گذاشت گفت: تا بعدن پول هاش رو نگیری و از خونه بندازیش بیرون . بابا هم برگه هارو پرت کرد و گفت مگه میخوام بخورم مالش روچرا پرت اش کنم بیرون با لهجه شیرازی اش گفت عامو برگاته وردو ببر امضا نمک^{لائم}.

از طرفی هم بھونه شد برا شهره اونم بلند شد داد و بیداد کرد که نمیتونه از عمه نگه داری کنه و زحمتش رو بکشه که بعدا قدر نشناسی کنه مدام غر زد و چرت پرت گفت: اون وسط اسم منم اورد گفت: یه بچه بی ننه نگه میدارم بسه دیگ واسه هف پشتم یه یتیمم نمیتونم تر و خشک کنم. بابام که دید شهره داره جلز و ولز میکنه بیخیال ارثه کثیر شدو به همونی که حقش بود رضایت داد تا سرپرستی عمه نازی از سرش وا شه. شهره همیشه از عمه بد یاد میکرد و میگفت یه دختر تنها تا حالا از راه بدر شده.

اما من میدونستم عمه پاک بود با

چشمان خودم عبادت هاش قران خوندن هاش حجابش رو دیده بودم سالوس نمیومد همش از ته قلبش بود. همین مهربونی های بیش از حد اش محمود و فریفته خودش کرده بود و این برای من ارامش بود. عمه حق داشت بابای من یه روز هم عمه رو نگه نداشت چرا عمه منو نگه داره.اما امیدم به نازی بود.

بعد از خوردن ناهار خوشمزه عمه ازش تشکر کردم و تو جمع کردن سفره به عمه نازی مدد دادم اما بخاطر وسواس بیش از حداش اجازه شستن ظرف هارو نداد من با شتاب رفتم پذیرایی. نمیدونستم کجا برم اشفته بودم سرم رو تکون دادم و به دیوار رو به روم چشم دوختم محمود و عمه تو اشیزخونه بودن که بعد از شستن ظرف ها اون هاهم کنار من اومند. محمود سکوت تلخ رو شکست و گفت: خب ستاره خانم نازی از اخلاق های تند ببابات بهم گفته. چشماش رو ریز کرد و دستش رو بالا گرفت و انگشت هاش رو چرخوند و گفت دلیل بیرون اومند تو از خونه چیه؟

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
اب دهن ام رو از استرس زیاد قورت دادم و گفتم:

خب راست اش من تو اون خونه امنیت ندارم. خیال‌م اسوده نیست. زمزمه وار نالیدم اذیت و تعذیب میشم!

عمه عجلان میون حرف ام پرید و با تعجب و حیرتی که تو نگاه اش بود گفت: اذیت میشی چرا؟ نکنه زن ببابات کار میکشه ازت؟

تک خنده‌ای الوده به حرق‌ت دلم کنار لب ام نشست و با بعض گفتتم: اون که اره من تو خونه حکم خدمه رو دارم، سر ام رو به طرفین تکون دادم و چشم هام رو بستم و باز کردم، نفس عمیقی کشیدم زیر لب گفتتم: کاش همون بود.

ترس و استرس همانند خوره به جونم افتاده بود. تن ام سرد بودم اما درون ام از شدت گرما در حال اتش بود.

دست هام رو مشت کرده بودم و به زمین نگاه میکردم دو دل بودم از اینکه راز اون خونه رو فاش کنم یا نه؟ باز هم وسوسه کمک عمه در دلم افتاد و قلب ام رو راضی کردم تا بگوییم شاید فرجی باشد. لب هام رو بهم فشار دادم و گفتتم: مرد هایی که خونه مون میان، یعنی نه همه اون مرد ها.

حرفم رو دوباره با حرص اصلاح کردم یعنی خیلی هاشون نگاه های بدی بهم دارن.

سرم رو تکونی دادم و گفتتم: اخه همش من جلوشون دولا و راست میشم.

چشم هام رو بستم و کلافه زیر لب غر زدم.

چجوری بگم اخه، روم نمیشه.

عمه به ارومی گفت: بگو ستاره بگو؟ بی اختیار به محمود نگاه کردم. اون هم منظر بهم خیره شده بود.

به گل های قالی خونه‌ی عمه خیره شدم.

لب هام رو تر کردم و ادامه دادم - یکی از پسر های اون مرد ها، خیلی نگاه ام میکرد و دائم توجه اش سمت و سوی من میرقصید.

با حال اشوخته ام ادامه دادم:

یه بار تو حیاط مون ...

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

شرم زده بودم از خجالت سرم رو تو یقه ام فرو کردم و گفتم: اون روز هرگز یادم نمیره.

گلویم درد میکرد از به یاد اوری اون شب پر از کراحت و نفرت انگیز.

بغض گلوم رو با چنگه های تنده اش محبوس کرده بود.

با غیظ و کینه از خاطرات اون شب نالیدم.

خونه باز هم شلوغ بود. رفیق های بابا با زن و بچه هاشون جمع بودن. من هم که غلام حلقه به گوشی بودم که باید اطاعت میکرد.

بعد از پذیرایی و استقبال از مهمون ها و ارتکاب و خاتمه دادن به امر و نهی های شهره به حیاط پناه بردم تا از هوای دل ازerde خونه خلاص شم. کنار حوض نشسته بودم و به ستاره ها نگاه میکردم که هم تقدیر هم بودیم.

هم اونا و هم من، تنها بودیم! خسته از فعالیت های اون روزم اهی کشیدم از جایم بلند شدم و سمت درخت های گوشه ای حیاط رفتم.

باغچه ای وسط درخت ها مثل راه رو بود.

یه باغچه ای با طول چهار، پنج متر.

قدم بر خش، خش برگ های پاییزی میگذاشتم و تمام وجود خشک شده اشان را زیر پاهايم منهدم میکردم.

با، ام پی تری پلیر اهنگ گوش میدادم، هدفون تو گوش ام بود و صدایی از دنیایی بیرونی ام نمیشنیدم جز صدای ترانه عروسک جون هایده که گوش هام رو نوازش میکردا! دست به تنه ای درخت کشیدم و بوی گل رو توی ریه هام مهمون کردم. اما با ساییده شدن فردی به پشت کمرم نفس ام تو سینه حبس شد!

نا خود اگاه از شدت ترس درجه ای حرارت بدن ام بالا رفت . صدای قلب ام همچون طبل در قفسه سینه ام میکویید.

خواستم برگردم اما قفل شده بودم به تن این فرد که نمیدونستم کی بود.

هدفون رو از گوش هام کند و کنار گوش ام نفس عمیقی کشید.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

صدای چندشش که توی گوش هایم طنین انداخت. متوجه شدم که صدای نیما است.

با صدایی که درون اش خنده موج میزد گفت: چه خوب که گیرت اوردم تا بتونم از وجودت لذت ببرم دختر کیوان خان!

دست هاش رو سمت پیرهن ام برد.

با سماجت دست هاش رو گرفتم و با قدرت بی جان ام پسشون زدم.

بلند گفتم: ولم کن عوضی!

دست ام رو گرفت و سمت دیوار ته باعچه بردا عصبی تشر زد _ یا خفه میشی یا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.
افتد؟؟

با خشم بهش زول زدم و گفتم: نه. با تویه اشغال همکاری نمیکنم که هر جور دلت خواست اذیت ام کنی.

دست های مشت شده ام رو کوبیدم روی سینه اش و با صدای بلند گفتم: ولم کن برم.

با خشم سمت ام حمله ورشد و دست هام رو کنار دیوار بالا برد و با دستان اش محاصر اش کرد با پوزخند گوشه لب
اش با چشمان اش به من اشاره کرد و گفت : مجبوری همکاری کنی و لال مونی بگیری خانم کوچولو، چون هیچکس
صدات رو نمیشنوه!

وجوددم حس تنفر گرفت این بشر چقدر وقیح بود قصد داشت به من دست درازی کنه.

با تموم حرص ام توفی سمت صورت اش انداختم.

بدون هیچ حرفی با پشت دست صورت اش را پاک کرد. خنده چندشی روی لبان اش جان گرفت و بلا فاصله شروع به
بوسیدن من کرد. حس تنفر و انزجار از خودم داشتم .

عرق سرد پشت کمرم نشسته بود پاهایم روحی در توان نداشت، سست بود.

چشمان ام خماری میرفت. هیچ لذتی نمیبردم هیچ چیز اجباری خوشی نداره، اما اختیارم از خودم غافل بود دیگر
برای خلاصی، دست و پا نمیزدم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

بعد از دل کنند از لب های لرزون ام، شروع به جدا کردن لباس هایم کرد. قدرت مداخله نداشتم و با چشمان نیمه بازم به حرکات اش چشم دوخته بودم و چشمان بی جان ام التماس اش میکردند تا رهایم کنه. صدام در نمیومد که بخواهم مخالفت کنم. نمیخواستم ولی زیونم باز نمیشد، گریه میکردم ولی صلای حنجره ام خفته بود در نمی اوهد. با لمس کردن خود اش به بدن عاجز و در مانده ام از من دل کند.

با عجز نالیدم:

دست مالی ام کرد.

اب بینی ام را بالا کشیدم و ادامه دادم.

حس بدی داشتم از خودم، از وجودم، بوی و حل و کثیفی در تمام هیکلم استشمام میشد. خجالت میکشیدم از خودم و از خدای خودم.

نیما دست ام رو گرفت با خنده کثیف اش گفت: خوشم اومد ازت.

ابرو بالا انداخت و گفت: دیگه دوستیم خوشگله.

دست اش

رو پس زدم و با مدد گرفتن از دیوار اجری به زحمت از جایم بلند شدم. شروع به تکوندن لباس هام کردم که خاکی شده بودن.

با قدم های اروم ام همون طور که شال ام رو روی سرم تنظیم میکردم سمت حیاط راهی شدم. از خودم متنفر

بودم که چرا نتونستم جلوش رو بگیرم. اما دست من نبود. نمیدونم چرا سست شده بودم و مقاومت از بین رفته بود.

از خودم بیزار بودم.

صدای نیما رو از پشت سرم شنیدم که بامن هم قدم شده بود.

مزه ات رو چشیدام.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
ولت نمیکنم.

با پوز خند پهنه که گوشه لب اش بود به شونه ام تنہ ای زد و از کنارم گذشت.
ایستادم .

نمیدونستم چرا ته قلبم خالی بود نیما که خودش نامزد داشت، اما چطور تونست با من اینکارو کنه؟ چطور میتونه
یه دختر بی پناه رو اذیت کنه.

این بشر رنگی از انسایت نبرده .

چشم هام رو بستم اشک ام از گوشه‌ی چشم ام سر خورد نباید اجازه بدم دیگه بهم نزدیک شه. هرگز نمیذارم...

سمت حوض کوچیک حیاطمون رفتم کنار حوض نشستم. دوباره به بازویان ترک خورده‌ی حوض ضغیر مون پناه
میبردم. صدای قهقهه و ایش و نوش بابا و مهمون هاش از خونه میومد. چقدر بی اهمیت بودم که هیچکس نبودن من
رو حس نکرد؟ حتی سحر؟

با تداعی این همه تنها بی ام اهی از ته قلب کشیدم به اب زلال و شفاف درون وجود حوض ابی مون نگاه کردم .

دست ام رو توی اب فرو بردم. چقد خنک و ملایم بود.

با تکون دادن دست ام درون اب خنک، حس خوبی بهم تلقین میشد.

یه حس ارامش.

انگار اب انگشت هام رو نوازش میداد .

مشتم رو پر اب کردم و به پوست صورت ام پاشیدم .

اب پوستم رو همچون مادری نوازش کرد.

خنک شدم، اروم شدم، گوشه‌ی حوض نشستم.

زار زدم و گریه کردم برای این همه تحقیر شدن ام، تنها موندن ام، بی مادر بودن ام.

تشنه‌ی جرعه‌ای محبت نوشیدنم.

با گرفتن دستمال توسط عمه جلوی چشم ام از حرف زدن دست کشیدم.

دستمالی از پاکت بیرون اوردم و اشک هام رو پاک کردم و اب دماغم رو بالا کشیدم.

عمه با چشمان پر از غم بهم خیره شد و گفت: به شهره گفتی؟ سرش رو پایین تکون داد: پسره اون کارارو کرد؟

با وحشت و ترس به عمه نگاه کردم دست هام رو کنارم توی هوا تکون دادم و گفتم: نه، نه اصلاً شهره بد بینه اگه میگفتم نمیگفت نیما هوسپازه و دست درازی کرده میگفت تو خودت کاری کرده بیاد سمت ات.

با حق هقم نالیدم عمه من کاری نداشتیم باهاش خودش میاد سمت ام میبینیه بابام بیخیاله میگه بی صاحبه.

دستمال دیگه ای از پاکت بیرون اوردم و اب بینیم که سرازیر شده بود رو پاک کردم.

محمود در فکر فرو رفته بود و حرفی نمیزد.

باز هم عمه با کنجکاوی و ترحم پرسید: باز هم او مد اذیت ات کنه ستاره؟ ابرو هاش رو با تعجب بالا انداخت و گفت: باز هم جلوش رو نگرفتی؟

چقد شرمنده بودم و خجالت زده.

نگاه ازش گرفتم و گوشه‌ی مانتوام رو به بازی گرفتم.

و به ارومی با صدای لرزونم از شدت گریه گفتم

هربار، از دست اش فرار کردم. برای کولفتی نرفتم کمک شهره کنم.

پوزخندی صدا داری زدم و گفتم حالا بماند، که چقدر فحش از شهره شنیدم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
اما هر بار با بهونه درس و امتحان رها شدم.

نیما هم که جرات نداشت در ملأء عام بیاد اتاق من، چون همیشه خونه شلوغ بود.

با یاد اوری ابرو ریزی دیروز دوباره قلبم تیر کشید چشم هام رو از شدت درد بهم کوبیدم و دست ام رو سمت قلبم بردم و از روی پیرهنم به وجودم چنگ انداختم.

عمه دست پاچه بلند شد و لیوان ابی سمت دهنم گرفت با ترس پرسید چته ستاره درد و مرض که نگرفتی خدایی ناکرده؟

محمود با عصبانیت در جواب عمه گفت: این چه حرفیه زن زبونت رو گاز بگیر.

از شدت درد تموم بدنم کوفته شد باز هم استرس و ترس بهم حجوم اورده بود.

صور تم از درد مچاله شده بود به سوال های عمه دیگه اهمیتی ندادم دستم و سمت کیف ام بردم و زیپش رو باز کردم.

قرص ام رو بیرون کشیدم و به دهنم انداختم چشم هام رو بستم و لیوان اب رو از دست عمه بیرون کشیدم و خوردم.

با جدا کردن گوشه‌ی لیوان از روی لبانم نفس راحتی کشیدم.

عمه با ترس همون طور که از بازو ام گرفته بود و تکون ام میداد دوباره سوال اش رو پرسید. _ ستاره چی بود خوردی؟

پاکت قرص رو توی دست ام بالا گرفتم و گفتم: _ هیچی عمه ارام بخش، همین.

یک باره محکم زد روی گونه‌ی برجسته اش و گفت: _ او خدا مرگم بده. چرا تو این سن ات داری از این زهرماری ها میخوری؟ چشم هاش رو درشت کرد و گفت: عادت میکنی ها!!

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

عمه دیگه عادت کردم سرم رو تکون دادم، دیگه هم کاری اش نمیتونم بکنم.

هر روز هر شب موقع ناراحتی هام عوض نوازش های بابام و عوض توجه اش ..

به پاکت قرص تو دست ام با چشم‌مانم اشاره کردم و گفتم:

به اینا پناه میبرم.

عمه سرش رو خم کرد و دست ام رو گرفت و گفت: درست میشه.

بعد از کمی مکث، بحث رو عوض کرد و گفت: اگه حالت بد نمیشه بقیه اش رو بگوا!

هر چند یاداوری دیروز برایم سخت بود اما باید میگفتتم. شاید با شنیدن حرف های من عمه اجازه میداد، چند روزی خونه اش بمونم.

با دلخوشی و صابون زدن دلم، با مرور این فکر در ذهنم، اروم و شمرده، شمرده گفتم:

مدرسه مون از خونه فاصله داره و مسیر مدرسه خرابه، زمین خاکی، زیاد داره.

دیروز بعد از جدا شدن از منیره همکلاسی ام، قدم هام رو تند کردم که زودتر به خونه برسم تا بتونم درس بخونم، آخه امروز امتحان داشتم یکمی هم دیرم شده بود.

دم ظهر بود تو خیابون پرنده هم پر نمیزد یکمی ترسیدم .

همش فکر میکردم یکی پشت سرمه. اما وقتی برمیگشتم پشت سرم کسی نبود.

بیخیال کیف ام رو روی شونه ام جابه جا کردم.

از کنار زمین خالی که یه خونه سه طبقه بغل اش بود رد میشدم که دستم کشیده شد و منو کوبید به دیوار.

دست اش جلوی دهنم بود.

با چشم های از حدقه بیرون او مده بهش زل زده بودم.. همش از خودم میپرسیدم اخه با من چیکار داره. این مرد چرا منو اسیر دست هاش کرده.

عمه پر حیرت پرسید کی بود؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

نمیشناختمش ...

بخ عمه نگاه کردم که با تعجبی به دهنم زول زده بود.

دست اش رو بالا اورد و گفت: خب؟؟؟

نفسم رو بیرون فرستادم و ادامه دادم:

بهم گفت: جیغ نمیزندی، یه کاری دارم، یه چیزی درباره بابات میگم میرم. با چشم های پر از اشک ام بهش خیره شدم

و

سرم رو چند بار تکون دادم.

دست اش رو برداشت.

هنوز نفس تازه نکرده بودم که منو بوسید.

با لجاجت و حرص پس اش زدم یه پسر معتاد بود. بوی گند و بدی میداد. لباس هاش شیک بود ولی بوی تریاک میداد.

بعد از این همه سال تنفس کردن تریاک، توی ریه هام که هر روز برای فرار از بوی گند اش به مدرسه پناه میبردم رو میشناختم.

پسره با کمی تامل از من جدا شد و دون، دون از من دور شد.

همون جا کنار دیوار سور خوردم و نشستم و دستم رو سمت دهن ام بردم و با حق بلندم دستم رو با حرص و گریه محکم روی لبانم کشیدم با کشیده شدن بازوام سرم رو چرخوندم نیما کنارم نشسته بود.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
دستم رو پایین اوردم و با حیرت بهش نگاه کردم چشم هام رو ریز کردم و زمزمه وار پرسیدم:

تو اینجا ...

وسط حرف ام پرید و با پوزخند بریده، بریده گفت:

با .. طرف.. خوش.. گذشت؟

سرم رو کج کردم و با چشمان گرد شده نالیدم؛ چی میگی نیما من اصلاً اونو نمیشناختم من..

دست اش رو جلوی دهن ام گذاشت و گفت:

هیش خفه چشم هاش رو درشت کرد و دماغش رو از حرص باد داد. با انگشت اش به هیکل درشت اش اشاره کرد و گفت:

از من فرار میکنی؟

بعد با اون مرتبه اینجا عشق بازی میکنی؟

نمیشناختی شو و میبوسیدیش؟ بلند تر فریاد کشید.. ها؟

سرم و تکون دادم و از جایم بلند شدم.

_ اصلاً چرا باید به تو جواب پس بدم من اونو نمیشناختم میخوای باور کن .

با نفرت به چشانش زول زدم و لب هام رو از حرص جمع کردم میخوای باور نکن بدرک .

کیفم رو از زمین برداشتیم و روی شونه م انداختم، هنوز قدمی برنداشته بودم که مج دستم رو گرفت و با صدای خفه از لای دندون هاش گفت:

به من ربط نداره درست . ابرو اش رو بالا داد.

به بابات که ربط داره؟

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

سرش رو جلوی صورت ام خم کرد و به چشمانم نگاه کرد و گفت: ربط نداره؟

کم نیاوردم نفس نفس میزدم از شدت ترس و استرس اما با صدای ارومی گفتم:

ربط هم داشته باشه تو رو سننه؟

از جیب اش گوشی دوربین دارش رو بیرون کشید و کمی جلوی چشمان اش به بازی گرفت ..

با عصبانیت تو پیدم بهش:

ولم کن دیرم شده بذار برم.

حق به جانب دست اش رو تو جیب اش برد و صفحه گوشی اش رو جلوی صورتم گرفت.

از چیزی که دیدم فک ام منجمد شد عرق سرد روی پیشونی ام نشست. اب دهنم رو قورت دادم و به چشمان اش زول زدم چشمان اش از پیروزی برق میزد.

_ این چیه دیگ نیما؟

تک خنده ای کرد و گفت: این تویی ابرو بالا انداخت و گفت: این هم که... و با سر انگشت اش روی بینی اش رو خاروند و باخنده بهم زول زد ...

با حق حق نالیدم:

عمه عکسم رو گرفته بود وقتی اون پسر... حرف ام توی دهن ام ماسید .

از شدت گریه به حق حق افتادم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

عمه با صدای اروم دست اش رو گذاشت پشت کمرم و چند بار به ارومی زد و گفت:

عیبی نداره عمه درست میشه!

سرم رو تکون دادم و خطاب به عمه گفتم: نیما گفت اگه باهام راه نیایی عکس رو به بابات نشون میدم

تهدیدم کرد.. کم اوردم ...

همزمان با اینکه سرم و تکون میدادم اب بینی ام رو با دستمال گرفتم و به عمه و محمود نگاه کردم _ حالا چیکار کنم؟

محمود نفس اش رو بیرون فرستاد و شونه بالا انداخت: کاری از ما بر نمیاد ستاره درد سر میشه واسمون .

رو دو زانو نشستم و دستم و بالا گرفتم گفتم پس من چیکار کنم؟ کجا برم؟ چرا گفتی تعریف کنم؟ من! کلافه سرم رو تکون دادم من به شما پناه اوردم. عمه کمک ام کن.

با التماس به چشمانش زول زدم عمه کمک ام کن!!؟

عمه نگاهی به محمود انداخت و بعد به من نگاه کرد و سرش رو تکون داد گفت: ببین ستاره جان از ما کاری بر نمیاد محمود هم گفت: بهتره بر گردی خونه با کیوان حرف بزنی الان ما چیکار میتونیم کنیم؟

سرم رو تکون داد مو با پشت دست اشکام رو پس زدم چشمam رو بستم و سرم رو چند بار تکون دادم.

_ باشه، باشه، میرم، میرم.

بند کیف ام رو تو دست ام گرفتم و از جا بلند شدم بلافصله عمه و محمود هم بلند شدن.

انتظار حرف دیگه ای نکشیدم بدون اینکه حرفی بزنم سمت در رفتم و خارج شدم .

پله ها رو با سرعت دوتا یکی طی کردم و از در راه رو اپارتمان بیرون رفتم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
نمیدونستم کجا برم چیکار کنم به کی پناه ببرم؟ کلافه و سرگردون بودم مثل یه پرنده که لونه اش رو گم کرده و در مانده است.

با رسیدن سر خیابون ایستادم دستم رو تو جیبم بردم تا اسکناس هامو چک کنم.

اما چیزی ته جیبم نبود کلافه با قیافه مچاله داخل کیفم رو گشتم.
نبود.

دست هام رو با حرص به پهلو هام ول کردم و دور خیابون چشم چرخوندم. خیابون تقریبا شلوغ بود ساعت از چهار گذشته بود.

زیر لب غر زدم: تا خونه کلی راه هست. چجوری برگردم.

بی اختیار از کنترل رفتارم دستم رو جلوی ماشینی تکون دادم با صدای ترمز ماشین با راننده چشم دوختم یه پیر مرد بود. از جام تکون خوردم و دستم رو سمت دستگیره بردم. اقا مستقیم؟
راننده سرش رو تکون داد.

با خنده ای محو روی لبانم نشستم.

استرس وجودم رو چنگ مینداخت دستانم یخ کرده بود با حرص گوشه‌ی مانتوم رو به دست گرفته بودم.
مثل جن زده ها.. دستم رو سمت زیپ کیف ام بردم و بازش کردم.

با دقت جیب‌های کیف مدرسه ام رو بررسی کردم.

با برخورد چشم ام بهش در دلم پای کوبی به راه شد.

راه خودشه...

از پیداکردن انگشت‌نقره که سال‌ها پیش مامان برام خریده بود لبخند پیروز مندانه ای روی لبانم نقش بست.

با رسیدن به مقصد زبون باز کردم رو گفتمن:

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
_ اقا سر همین خط پیاده میشم.

گوشه خیابون ترمز کرد با نکلت و استرس انگشت رو جلوی صورت مرد گرفتم و به ارومی گفتم:

ببخشید اقا من کیف پول ام خونه جامونده کرایه ماشین رو با این انگشت حساب کنین!!!

مرد از گوشه چشم نگاهی کرد و گفت: خانم پول نداری چرا سوار تاکسی میشی؟

به ارومی گفتم: اقا گفتم که نمیدونستم الان متوجه شدم. شما با انگشت حساب کنین نقره اس ..

انگشت رو از دستم گرفت و نگاه سرسری انداخت و گفت:

_ سنگ فیروزه اس؟

با جدیت گفتم: بله مامانم از نیشابور خریده بدل نیست...

لبخندی زد و دست اش رو تو هوا تكون داد و گفت:

_ بسلامت ...

تو جام یکمی تكون خوردم زیپ کیفم رو بستم دستم سمت دستگیره نرفته بود که مرد با صدای عصبی بهم تشریف داد:

_ برو دیگه دختر جون نکنه بقیه اش هم میخوای؟

صورت ام از خشم مچاله شد عصبانی تر از مرده صدام رو بالا بردم و گفتم: چته اقا دارم میرم دیگه مگه مرض داری

دستم رو سمت دستگیره بردم و از ماشین پیاده شدم تموم حرصم رو سر ماشین خالی کردم.

زیر لب غر زدم: امروز راننده ها چشونه دیگه.

قدم سمت خونه تند کردم و با استرس کلید رو تو قفل در، حیاط چرخوندم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

اروم قدم به حیاط گذاشتم و پاورچین پاورچین مسیر حیاط و طی کردم. دستم سمت دستگیره هال بردم و باز کردم
چشم ام به بابا افتاد که گوشه خونه بساط پیکنیکش و دودش به راه بود

حوالش نبود. به ارومی در و بستم و وارد هال شدم.

با صدای بسته شدن در،

شهره از اشپزخونه با قیافه متعجب خارج شد.

اما طولی نکشید که چهره اش رنگ دگرگونی گرفت و قرمز شد.

انگار دود از گوش هایش خارج میشد.

دست به کمر جلویم ایستاد و با صدای بلند داد زد _ کدوم گوری بودی؟

سرم توی یقه ام بود. بعض داشت خفه ام میکرد.

با کوبیده شدن ام به دیوار با وحشت چشم هام رو باز کردم بابا با چهره‌ی بروزخی نگاهم میکرد و لبانش از حرص
تکون میخورد.

دهن باز کرد و با فریاد کننده‌ای فریاد کشید کدوم قبرسونی بودی دختره‌ی هرزه.

مساوی با همین حرف اش لگدی به پهلویم زد از شدت درد تو خودم مچاله شدم.

خم شد جلوی صورت ام و داد زد.

هان کجا فرار کرده بودی؟

با پشت دست محکم کوبید تو دهن ام درد تو فکم پیچید.

چشمam رو از شدت درد بستم و خودم رو تسلیم لگد های پی در پی بابا کردم.

با هر پشت پا که بهم میزد نفسم تو سینه حبس میشد.

بابا کنار رفت و دوتا دستاش رو بالا کنار گوش اش تو هوا تکون داد و با عربده گفت: لال شدی د حرف بزن؟

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

از ترس و درد از سیلی که بابا تو دهنم کوپیده بود زبونم لال شده بود.

فکم تکون نمیخورد به زور و زحمت زمزمه وار نالیدم: خونه نازی بودم.

صورت بابا از خشم مچاله شده بود.

با صدای بلند گفت چی؟؟؟ چهره اش رنگ دیگه ای گرفت دماغش رو باد داد و قدم تندا کرد که بهم حمله کنه.

شهره خودش رو انداخت جلو یش و با صدای بلند گفت : ترو خدا کیوان خان بسه میمیره

بابا که جلوی شهره ایستاده بود و سعی داشت از اغوش شهره خلاص شه سر جایش تکونی خورد و گفت: بذار بزنم
له اش کنم بمیره. ابرو و حیثیت واسه من نذاشته!!!

با شنیدن کلمه ابرو زبون باز کردم و نالیدم:

حرف از کدوم حیثیت میزنى بابا مگه تو ابرو هم داري؟

هیچ فک کردنی چرا رفتم؟

پرید وسط حرفم رو محکم تر تشر زد بند دهنت رو لال شو فقط!!!

گریه کردم و گفتم: بابا دوست ندارم مردا بیان خونمون . خوش ندارم جلوشون بگردم و دولا راست بشم میفهمی؟

سرش رو تکون داد وبا عصبانیت گفت: خفه شو گمشو.

سحر با گریه از پهلو هام گرفت و سمت اتاق راهی شدیم ...

با صدای بازشدن در اتاق از افکار دیروز بیرون او مدم نگاه سمت در چرخوندم سحر با یه سینی غذا وارد

شدو لب خند پهنهی به صورت داشت ولی چشان اش قرمز بود .

میدونم برای دلگرمی من لبخند میزد مهربون بود ... سحر چهره زیبایی داشت چشمان درشت و مشکی با موهای پر کلاگی، پوستی تیره و برنز و گونه هایی استخونی اون شبیه پدرم و مادر اش شهره بود. ولی من همه چیزم شبیه مامانم بود پوست سفید و روشن چشمان کشیده و قهوه ای عسلی و لپ های قرمز. چال روی گونه ام از مامان ام

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

بهم رسیده بود همه چیزم حتی همون چال گونه به مامانم رفته بود حداقل این یه چیز و از مامانم به ارث بردم که با دیدن خودم مامان یادم بیوافته.

با صدای سحر که به نصیحت دادن زبان گرم کرده بود به خودم همون طور که سینی رو زمین میگذاشت.
کنار ام نشست و زمزمه وار گفت:

چرا دیروز رفتی خونه عمه نازی که بابارو

اینجوری اعصابانی کنی و بندازی به جون خودت دختر؟

دست اش رو به سرم زد و گفت: اخه تو، تو کله ات عقل نداری؟ نمیفهمی نباید میرفتی؟ این کله پوک ات هیچی
حالی اش نیست ها.

این همه سال رفت امد به خونه‌ی اون زنیکه خراب ممنوعه اونوقت....

قصد ادامه صحبت اش را داشت که با تندی مانع اش شدم با عصانیت گفتم:

این چه حرفیه میزنی سحر؟ چشم هام رو درشت کردم و گفتم: نکنه توام مثل مامان ات داری فکر میکنی؟

سحر لب هایش رو جمع کرد و دست هایش رو در اغوش کشید و گفت:

– خب که چی؟

دست اش رو گرفتم و به ارومی گفتم:

سحر راجع نازی قضاوت نکن اون دختر خوبیه اما تنها بود.

تاملی کردم و ادامه دادم: ولی دیگه ازدواج کرده!

تک خنده ای کرد و چشم های درشت اش را گشاد تر کرد گفت: نگو بابا...

سر اش رو تکونی داد.

ایول نازی کیو تور کرده؟

کلافه سرم رو تکون دادم و گفتم مرد خوبیه خوشبخته ..

با شتاب

پرید وسط حرف ام و با جدی ات گفت:

واسه همین نگه ات نداشت تو خونه اش ترسید شوهرش رو ازش بگیری دیگه. چون فکر اش خرابه ...

از حرص لب هام رو جمع کردم و انگشت اشاره ام رو جلوی چشم اش گرفتم و تکون دادم:

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
حرف دهن ات رو مزه کن بعد بگو.

خراب فکر غلط توعه. عمه من رو بخاطر اخلاق گند بابا کمک نکرد. حالا گرفتی چیشد.

سحر پوزخندی زد و گفت: اره گرفتم چیشد. ولی توام یه چیزو تو کله ات فرو کن.

چشمانم رو ریز کردم و گفتم: منظورت چیه؟

دست اش رو گذاشت روی پایم و چند باز زد و گفت: فردا بپت میگم فعلا باید برم و گرنه باز مامان ام غرغراش بلند
میشه ...

بعد از رفتن سحر میل ام به خوردن غذا نرفت.

سینی و کنار زدم و دراز کشیدم و به سقف خیره، نگاه کردم. تقدیر من چی بود؟ کاش من هم مثل بقیه‌ی دوستان
ام زندگی اروم و بی دغدغه‌ای داشتم.

من هم محبت پدرم رو میخواستم!! اغوش مامانم...! سفره‌ی غذا، با جمع شدن خانواده ام دور اش. خنده‌یدن،
غرق خوشبختی بودن... کمی محبت... همه با چشم ترحم بهم نگاه میکردند از خودم، از زندگی ام نامید بودم. تمام
ارامش ام رو فقط و فقط در مرگ میدیدم ...

از جایم بلند شدم و نشستم.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
بی اختیار دست ام را سمت کیف ام بردم. از میان لوازم داخل کیف ام به دنبال مرحمی بودم برای درمان روح بی
قرارم.

با یافتن اش لبخند بی جانی روی لبان ام نشست.

به ارامی استین پیراهن ام رو بالا زدم و تیزی رو روی پوست دست ام کشیدم.

سوزش و صدای مبهم شکافته شدن پوست دست ام با حال و روزم منوط بود. بدیع در فواد سینه ام اشوب غریبوی
به پا بود.

با جوشش سرخی خون از دستم حس خوبی بهم القا میشد حسی به شیرینی حب و دلدادگی.

در مانده به رنگ گلگون در دست هایم نگاه کردم با حس التهاب ثفل دست ام مضطرب دست ام را همچون مادر در
اغوش کشیدم.

پریشان در دلم فریاد کشیدم و از خودم جواب خواستم. که چرا من؟ چرا پدر و مادر من؟

با مرور و تداعی خاطرات ام. همانند سر باز شکست خورده از جنگ در مانده تر از قبل باز هم به بن بست رسیدم.

روی زمین دراز کشیدم

زانو هایم رو در شکم مچاله کردم و دست زخمی شده ام رو در اغوش کشیدم.

پلک هایم روی هم سنگین شد و به ارامش رسیدم.

صبح با صدای خش خش پلاستیک بغل گوش ام چشممام رو باز کردم سحر بالای سرم نشسته بود و داخل پلاستیک
دنبال چیزی میگشت.

در دلم از خدا تشکر کردم که امروز با اتفاقی که دیروز برایم افتاد مواجه نشدم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
اب دهنم رو قورت دادم و به کمک دستانم کشون کشون از جایم بلند شدم و نشستم ..

روبه سحر

لبخندی زدم و با صدای دورگه گفتم: سلام سحر بخیر ...

سحر که سراش داخل کیف اش بود بدون اینکه نگاهم کنه گفت: سحر توام بخیر ...

خندیدم و با ناز گفتم:

سحر من که اینجاست خیلی هم به خیره.

سرش رو بالا اورد و چشم غره ای رفت و دهن اش رو کج کرد و گفت:

چه ربطی داشت؟

انگشتام رو بهم گره کردم و گفتم: خب چه بدونم..

یه چیزی گفتم دیگه.

سحر با همون اخم روی پیشونی اش چشم ازم گرفت و بلند شد سپس سمت در اتاق رفت .

بی اختیار گفتم کجا میری؟

سرش رو برگرداند نگاهی سرسری به من انداخت و گفت: مدرسه.

با شنیدن اسم مدرسه از جایم بلند شدم و گفتم: عه ساعت چنده؟

به مج دست اش نگاه کرد و گفت: ساعت هفته.

به اجبار لبخندی زدم و گفتم: منم امروز شیف صبح ام میدونی که چهار شنبه ها.

مهلت نداد حرف ام تموم شه. در میان حرفم امد و گفت: مدرسه تا اطلاع ثانوی تعطیل خانوم.

با چشم های گرد شده دستانم رو تو هوا تكون دادم و گفتم: چ—را؟

سحر دست به سینه ایستاد و گفت: بخاطر دست گل هات خواهرم.

با گریه نالیدم: اخه چرا؟

سحر شونه بالا انداخت و بدون حرف از اتاق خارج شد.

به ارومی اشک هام رو با استین پیرهن ام پاک کردم وبار دیگر صدای خرد شدن قلبم رو به وضوح شنیدم.

با قدم های بی جان ام به پذیرایی رفتم.

بابا گوشه خونه نشسته بود.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
سیگار میکشید.

زمزمه وار سلام دادم و از کنارش رد شدم. باز هم جواب ام رو نداد و بار دگر جناح امید ام را شکست.

سمت اشپزخونه رفتم.

شهره سر سینک داشت استکان هارو اب میکشید.

با حضور من به اشپزخونه سر چرخوند و پر مداعا گفت: علیک سلام.

هنوز بابت حرف های دیروز اش دلخور بودم.

همیشه در مقابل کتك های بابا از من دفاع میکرد. اما تمام بیم اش این بود که جان ام رو نگیرد و درد سر شوم.

برای خودش و زندگی اش.

به قول خودش من یه بچه بی مادر ام که تر و خشک ام میکنه.

نفس عمیقی کشیدم و سمت یخچال قدم زدم. دستم رو دراز کردم. پنیر رو بیرون کشیدم. با چشمان ام به دنبال نون میگشتم.

نون تو سبد روی کابینت در انتظار من بود.

از گرسنگی ضعف کرده بودم.

شروع کردم به درست کردن لقمه و با اشتها خوردم. قصد کردم لقمه‌ی دیگه‌ای درست کنم که با حرف شهره چشم ام سمت دهان اش که در حال رقص بود کشیده شد.

بدون اینکه نگاه ام کنه گفت: جارو بردار برو حیاط و جارو کن.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
خودش هم چادرش رو انداخت روی سرش و از خونه بیرون
رفت.

زیر لب غر زدم:

باید جارو کنم و الا اوضاع بدتر میشه.

بعد از گذاشتن پنیر توی یخچال سمت حیاط راهی شدم.

شیر کنار حوض رو باز کردم. شروع کردم به شستن.

با برخورد اب به سطح موزائیک های کف حیاط بوی معطر نم در فضا پیچید. نفس عمیقی کشیدم و رایحه‌ی عطرگین فضا رو مهمنون ریه هام کردم.

با لبخند سمت درخت‌ها رفتیم تا سیراب شون کنم.

اما با یاد اوری اون شب نفرت انگیز کنار نیما در باغچه لبخند ام روی لبان ام ماسید.

ترجیح دادم بیخیال اب دادن به درختا بشم.

انگار از انها خجالت میکشیدم.

اخه اونشب من رو دیدند و شاهد عمل زشت نیما و بی دفاعی من بودند.

با بستن چشم هانم خنجری در قلب افکار مزاحم ام زدم و منهدم اش کردم. شلنگ اب در دست ام بود و به اطراف حیاط اب میپاچیدم.

در حیاط با چرخش کلید در قفل باز شد.

شهره همون طور که چادر اش رو در سر اش میکشید در حیاط رو بست و وارد شد. بدون حرفي با غیظ نگاه ام کرد و سمت حوض رفت و سپس اب رو بست.

با اخم سر ام رو سمت اش برگردوندم و گفتیم: داشتم حیاط میشیتم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

همون طور که چادر اش رو از سر اش جدا میکرد حق به جانب گفت:

من به تو گفتم حیاط جارو کن نگفتم حیاط رو بشور و گرنه منم بلدم شلنگ بگیرم دستم اینور و اونور اب بگیرم.
دست اش رو به طرفین حیاط اشاره کرد و گفت: ببین همه جا شده گرد و خاک. دختره گیج کی میخوای بفهمی این
هارو زیر لب غرغركنان سمت طناب لباس ها رفت و خطاب به من گفت: نیگا، نیگا همه ای لباس ها رو گرد و خاک
گرفته.

بخاطر عقل ناقص یه الف بچه. با صدای بلند تری غر زد: فقط خوردن بلده و خوابیدن با همین نق زدن هاش لباس
هارو جمع کرد و داخل خونه

شد.

از شدت عصبانیت قلب ام داشت از جایش همچون سیبی که از درخت می افتاد کنده میشد.

اب دهنم رو قورت دادم تا بعض ام فوران نکنه.

شنگ که هنوز در دست ام بود با حرص به زمین کوبیدم رو به اسمون نگاهی انداختم و سر ام رو تكون دادم.

سمت خونه رفتم در رو باز کردم و داخل اشپزخونه شدم شهره داشت برنج خیس میکرد بی توجه به نگاه هایش که
من رو زیر نظر گرفته بود سمت یخچال رفتم و پنیر و بیرون کشیدم و با نون های درون سبد برای خودم لقمه گرفتم
بدون انتظار حرفی از سوی شهره سمت اتاق راهی شدم. با رسیدن به مکان ارامش و روز و شب های تنها یی ام کنار
در نشستم.

همین یه جا کافی بود.

پاتوق روزهای نا ارام ام. روزایی که زخم بعض هایم اینجا سر باز میکرد و فروان میشد.

صدای هق هق ام رو با گرفتن دهن ام توسط دست هایم خفه میکرم.

زار میزدم به تمام بدختی هایم از خودم و خدای خودم بار ها سوال کردم که ایا واقعا یه جارو کردن چه ارزشی
داشت که دل من رو شکست؟ کاش شهره یک بار هم که شده با محبت با من حرف میزد.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
شاید همین یک بار جرقه ای میشد تا بتونم این بد اخلاقی هاش و نق زدن هایش رو تحمل کنم.

انروز تا اومدن سحر از مدرسه سراغی از من نگرفتند حتی برای خوردن ناهار هم ارزش ندادن صدام کنند.
من هم با لقمه های پنیر که گرفته بودم شکم خالی ام رو سیر کردم.

سحر کتاب هایش رو مقابل اش پهنه کرده و روشون خیمه زده بود . یه چیزها بی مینوشت.

زانو هایم رو بغل کردم و چونه ام رو روی انها گذاشتم و گفتم: سحر؟

زحمت نداد سر اش رو بلند کنه با همون بی اعتنایی که بعضی وقت ها به جون اش میوقتاد گفت: ها؟

صدایم رو صاف کردم و گفتم: دیروز چی میخواستی بگی؟

از کتاب هایش نگاه گرفت و به من چشم دوخت شونه بالا انداخت و گفت: جنبه نداری بہت بگم که ...

عصبی و جدی دستان ام رو جلو ام گذاشتم و نیم خیز شدم و با صدای خفگان و محتفن در گلویم گفتم:

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

بسه سحر از دیروز تا حالا چرا محل نمیدی چت شده؟

سحر پاهایش رو جمع کرد و با چشم های ریز شده نگاه ام کرد و حق به جانب گفت: او لا از نازی طرف داری کردي .
دوما بخاطر اون هرچی دهن ات او مدبهم گفتی ابرو بالا انداخت و گفت: نوچ جنبه نداری ..

چشم هام رو محکم بستم تا دهن باز نکنم و حرف زشتی بارش کنم . سعی کردم رفتار ام رو کنترل کنم ..

با صدای اروم که ساختگی بودن اش به وضوح از تن صدایم مشخص بود گفتم:

ببین سحر اگه چیزی میدونی که بتونی کمک ام کنی ، بهم بگو.

زمزمه وار گفتم: خواهش میکنم ..

سحر لبان اش رو تر کرد و گفت: ببین ستاره این چیزی که میخوام بگم .

کمی تامل کرد و سمت در چشم دوخت و سپس با صدای اروم تری گفت: هیچکس نباید بفهمه.

با عجله سر ام رو چند بار تکون دادم و به حرکات لبان اش چشم دوختم.

_ راست اش بابا .

سر ام رو تکون دادم و گفتم: خب ؟؟؟

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

با صدای خفه گفت:

دیروز که بابا افتاده بود به جون ات بعد از اینکه از اتاق رفتیم .

ممد و بابا نشستن سر جای همیشگی شون و مواد دود کردن .

من هم پشت اوپن داخل اشپزخونه نشستم صدای پچ پچ میومد یکم نزدیک تر او مدم جلوی ورودی اشپزخونه نشستم تا بفهم ام چی میگن .

بابا که اروم شده بود گفت: شهره نداشت دختره رو بکشم و خلاص شم از دست اش . دیگه ابرو واسم نداشته.

ممد زبون باز کرد و با صدای ارومی گفت: ببین کیوان دختره رو بخوای اینجوری از سر راه برداری بعد ها خودت میشی مجرم .

سکوتی کرد و ادامه داد : من یه فکری دارم .

بابا با صدای متعجبی گفت: لابد میگی شوهر اش بدم . سپس با کمی تامل گفت: نوج، اونجوری مسولیت اش سخت تره نه ممد نمیشه .

ممد با صدای معتبرضی گفت: صبر کن ببین چی میگم مرد بعد از حرفم ایراد بگیر .

سکوت طولانی کرد و گفت: با ماشین من بهش میزنیم.

بعد هم از شر دختره خلاص میشی .

هم از بیمه ماشین دیه اش رو میگیری .

با هر کلمه که از دهن سحر رقصان خارج میشد پوزخند ام شدت میگرفت . سرام سنگین شده بود قدرت تکلم نداشتم .

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

دستانم و روی سرم گذاشتم و پوز خند ام به خنده تبدیل شد بین خنده و هق هق خطاب به سحر گفتم:

دروغ میگی، دروغ میگی، سمت سحر رفتم و بازو هایش رو توی دست ام گرفتم و نکون اش دادم.

دروغ میگی نه؟؟

سحر دست هام رو از بازو اش کشید و سرم رو تو بغل اش گرفت و گفت: اروم باش من چیزی و که شنیدم و گفتم ستاره.

سرم رو نوازش کرد و گفت: اینم از حکمت خدا بود که من این حرف هارو بشنوم.

سر ام رو از اغوش اش بیرون کشیدم و با هق هق نالیدم؛ چیکار کنم سحر حالا چیکار کنم

؟

سحر انگشت اش و روی لب هام گذاشت و گفت: هیش چیزی نگو.

چشم ها ش رو بست و با صدای اروم تری گفت: من کمک ات میکنم ابجی جونم.

دست اش رو روی صورت ام کشید و با لبخند گفت: قول میدم.

چشم هام رو بستم و با صدای اروم همراه با بغض و گریه گفتم: چطوری سحر چه کاری ازت بر میاد؟

لبخندی تحويل ام داد و گفت: فکر اونجاش رو هم کردم.

به ارومی گفتم: خب؟

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

سحر با صدای جدی گفت:

ببین باید شماره‌ی یکی از فامیل‌های مامانت رو پیدا کنی؟

تو چشم‌های نگاه کرد و گفت:

مگه نمیخوای بری پیش مامانت؟

سرم رو تکون دادم و گفتمن: اره دوست دارم برم پیشش.

ولی شماره‌ی از کجا بیارم؟

سحر چشمکی زد و گفت: خودم پیدا میکنم تو نگران نباش. فردا یا پس فردا به یکی شون زنگ میزنم.

سرم رو به نشوونه‌ی باشه تکون دادم.

چند روزی گذشت و رفتار سرد و اخم و تخم‌های شهره همانند خوره به جون ام افتاده بود و اذیت ام میکرد. دائم میترسیدم که مبادا الان بابا بهم بگه پاشو برو بیرون تا ممد بتونه با ماشین اش زیر ام کنه.

این چند روز تو شوک بزرگی بودم دیگه از مدرسه رفتن خبری نبود به ناچار تن به خواسته‌ها و زور گوبی‌های شهره میسپردم.

تا مبادا با پاچه خواری پیش بابا من رو بیشتر از این نابود ام کنه.

خبری از تهدید‌های نیما نبود و من از این بابت خوشحال بودم و خداروشکر میکردم.

به دستور شهره باید حیاط و جارو میکردم چند بار با طعنه و تشر یاداوری کرد که جارو کنم بعد اب بپاشم تا گرد و خاک نشه.

بعد از تموم شدن کار ام قصد کردم برم داخل خونه که در حیاط باز شد و سحر با چهره‌ی خسته قدم در حیاط گذاشت.

با خنده دست به کمر ایستادم و گفتم:

_سلام بانو خسته نباشی.

سحر نفسی بیرون فرستاد و به اطراف حیاط نگاه کرد که از تمیزی همچون مروارید برق میزد.

_ توام خسته نباشی ..

لبخندی زدم و سمت در هال حرکت کردم که سحر اروم صدایم کرد:

_ ستاره؟

سرم رو چرخوندم سمت اش و منتظر حرف اش ماندم.

سحر لبان اش رو برچید و گفت:

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
به پدر بزرگت زنگ زدم.

از شنیدن این جمله اش بی اختیار

سمت اش دویدم و دستان اش رو گرفتم و با صدای متعجبم گفتم: خُب؟؟

سحر اب دهن اش و قورت داد و چشمان اش پر اشک شد و برق زد:

بی هوا من رو تو اغوش اش گرفت و کنار گوش ام نالید: دوست ندارم بری!!

ازش جدا شدم و دستان اش و روی صورتم کشیدم سپس بوسیدم.

صورت ام از غصه مچاله شد.

به ارومی گفتم مگه قراره کجا برم خواهر خوشگل ام.

سحر تو چشمان ام نگاه کرد و گفت: بریم داخل بہت میگم.

با سحر دوشان وارد اتاق شدیم.

نفس اش رو پر صدا بیرون فرستاد و کیف اش رو گوشه ی اتاق پرت کرد و گفت: گفتم که با پدر بزرگتر حرف زدم
ستاره.

چشمان ام و ریز کردم و گفتم: شماره اش رو از کجا اوردی؟

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

سحر به ارومی تو جایش تکونی خورد سپس گفت: وايسادارم میگم دیگه.

دستان اش رو در هوا تکون داد و با بی خیالی گفت: از دفترچه تلفن قدیمی بابا برداشتی همون که تو زیر زمین بود و مامان و قفل اش کرده بود.

نفس عمیقی کشید و گفت: بهش ماجرا و تعریف کردم. دستان اش رو تو هوا تکون داد گفت: با مامان ات که حرف بزنه چند روز دیگه هم میاد

دبالت و تورو با خودش میبره.

سراش رو درون یقه اش برد و و با کمی تامل ادامه داد.

با مامان ات که هماهنگ کنه میاد.

سحر بهم نگاهی کرد و گفت: صدایش خیلی غمگین بود ستاره!! سحر اهی کشید: اخی دلم کباب شد . به چشمان ام نگاه کرد و به ارومی گفت: تنها زندگی میکنه؟

تو شوک بودم نمیدونم خوشحال بودم یا ناراحت حسم قابل توصیف نبود.

باور کردن اش برایم از هر چیزی غیر ممکن بود. خوشحال باشم که از زندان ام رها میشوم؟ یا ناراحت از اینکه خانواده ام رو ترک میکنم؟ اصلا کدام خانواده؟ خانواده متلاشی شده از ضربه ی طلاق.

به سحر چشم دوختم و به ارومی گفتم: شاید. نفس عمیقی کشیدم.

ـ خیلی وقت بود که تنها زندگی میکرد اما از الان اش بی خبر ام.

حرف های سحر اصلا قابل باور ام نبود چشم هام رو درشت کردم عجلان گفتم: سحر؟

سحر با چشم های غمگین اش نگاهی به من انداخت و منتظر سوالم موند.

به ارومی گفتم: واقعا پدر بزرگ ام میاد؟

اره خودش گفت با میترا حرف بزنم بعد میام.

سپس دستان اش رو بهم کویید و با صدایی که خنده در ان موج میزد گفت: بارو بندیلو ببند دیگه رفتني شدی.

چشمانم رو بهم کوییدم و با لبخند مصنوعی گفتم:

قربونت برم . دست اش و گرفتم و به نرمی فشار دادم لبخندی کنج لب ام نشست._برات جبران میکنم . چشمان ام رو بستم . نفس عمیق کشیدم.

بار دیگر ترس و استرس به جون ام چنگ انداخت چقدر واهمه داشتم . فکرم رو به زبون اوردم و گفتم: ولی دلم شور میزنه سحر..

لبخندی زد و سرم رو توی بغل اش جای داد گفت: نگو این جوری . درست میشه توکل ات به خدا باشه .

بی اختیار اشک هایم جاری شد سرم رو از اغوش سحر بیرون اوردم.

پاهایم رودرون شکم ام جمع کردم و سرم رو روی زانو

هایم گذاشتم بی اختیار برای بخت برگشته ام و تنها یی هایم روضه ی لالایی سر گرفته ام .

سحر نفس عمیقی کشید و دست اش رو گذاشت روی دست ام و با صدای غمگینی گفت: تنهات میدارم راحت باشی.



چند روزی از اون ماجرا گذشت ولی خبری از پدر بزرگ ام نشد ترس به جون ام افتاد و نگران از این که مبادا پدر بزرگ ام قصد امدن نکنه.

اگه بابا بفهمه، که از پدر بزرگ خواستم بیاد دنبال ام قیامت من زود تربه موعود میرسه.

بانگرانی چشم به در دوخته ام گیج بودم نگران اینکه نکنه افاجون نیاد دنبال ام یا بابا اجازه رفتن به ماکو رو نده؟؟
اما چرا نذاره بابا که نقشه کشتن من رو کشیده.

خانواده

مادر ام در ماکو زندگی میکردند وضع مالی خوبی داشتند حتما و به یقین زندگی ارومی برایم میساختن.

نه با پول با محبت ..

همیشه فکر میکردم ادم هایی که تحصیل کرده اند بیشتر برای دیگران احترام قاعل اند .

اما این فقط خیالات من بود و برای خودم هم اثبات نشده. پدر بزرگ انسان بزرگ و فهمیده ای بود و سواد زیادی داشت. فکر میکردم ارتباط مان خیلی شیرین و دلربا باشه.

توهیمین خیال ها بودم که در به شدت باز و به دیوار کوبیده شد.

از شدت وحشت همچون مرغ در مانده از جایم بلند شدم و با چیزی که میدیدم به نفس، نفس افتادم.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
بابا با چهره‌ی مچاله شده از اعصابانیت بهم خیره شده بود. سمت ام قدم برداشت. سحر و شهره هم پشت سر اش بودن. سحر از ترس مثل من میلرزید.

– دختره‌ی...بی چشم و رو.

چشمان ام رو از ترس بهم کوبیدم.

اب دهن ام رو قورت دادم و به دهن بابا چشم دوختم.

با اعصابانیت صورت اش رو جلویم خم کرد و گفت: حالا پیام میفرستی برا

فک و فامیل های ننه‌ی (هُر زَنْت) که بیان ببرنت؟ دست اش و محکم روی سینه ام کوبید که گویی استخون قفسه‌ی سینه ام مغلوب شد.

بدون اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم به دیوار کوبیده شدم.

با خشم از لای دندون هایش غرید: توام یکی مثل ننتی.

دست اش رو تو هوا تكون داد و گفت: دختره‌ی خیابونی. دختره‌ی فراری.

چطور تونستی با ابرو ام بازی کنی؟

هر کدوم از حرف هایش همانند پتکی در سر ام فرو می‌امد.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

کدام ابرو؟

زبان باز کردم و گفتم: ابرو؟

لگدی سمت پهلویم نشاند و باتند خویی لب زد: خودت بهتر میدونی چیکار کردی، تو خیابون با پسر غریبه.

ادامه حرف اش لگد دیگری بود که زیر دلم نشست.

با یاد اوری تهدید نیما یقین پیدا کردم که کار خودشه. بالاخره زهر اش رو ریخته بود.

با عجز نالیدم: نه من کاری نکردم، بخدا من کاری نکردم. اون پسر و نیما فرستاده بود من راه خودم رو میرفتم، درمانده تر از قبل گفتم: من اون پسر و نمیشناسم.

با تموم شدن حرف ام بابا سمت ام حجوم اورد ریشه‌ی مو هام رو در چنگال انگشت هاش اسیر کرد.

گویا تمام قدرت اش درون مشت اش تجمع کرده بود.

سرم به دوران افتاد، سوزش عجیبی کنار شقیقه ام حس کردم.

مو های پریشان و اسیر ام از چنگال های بابا رها شد.

به هدف اش رسیده بود.

شقیقه ام رو به دیوار اتاق کوبیده بود.

صدای مبهم داد و بیداد اطرافیانم رو به سختی میشنیدم.

لبخند تلخی میان لب هایم نشست.

با کمک دست هام تن بی جان ام رو کشان بالا کشیدم و نشستم. برایم لذت بخش بود؟ نبود.

دلم گرمی اغوش پدر رو میطلبید، نه ضربه های قوی مج پاهاش.

توهم یکی مثل ننتی، مثل همونی.

دیگه طاقت ام سراومده بود. توان نداشتم اما بی اراده، زبون بازکردم.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

طااقت هر چیزی و داشتم جز اینکه به مادرم توهین بشه. مادر ام از هر مباهی پاک تر بود.

با گریه و عصبانیت گفتم: بسـه.

بسـه باباتموم اش کن . ولم کن برم . دیگه خسته ام کردی . خسته ام کردن انقدر کتك ام زدی . خسته ام کردن انقدر محدوددام کردی . خسته ام کردن از بس با نفرت نگاهم کردی .

تموم اش کن مگه نمیخوای از دست ام خلاص شی ؟ ولم کن بذار برم . با تموم قدرت ام با دست هام سر و صورت ام رو نشوونه گرفته ام و ضربه زدم . خودم رو میزدم و گریه میکردم . دسته ای مو های پریشون ام رو میان دست هام گرفتم و با تموم قدرت ام از ریشه کشیدم ، دردی حس نمیکردم ، گویا من خود درد بودم .

زار زدم بذار برم . بذار برم .

بابا با فریاد بلند اش گفت: میخوای بری باشه . دست اش رو سمت در گرفت و گفت: برو بدرک هرجا میری برو باهمون خشم و اعصابانیتی که تو چشمان اش و تن صدایش بود .

قدم تند کرد .

به سمت ام حمله ورشد .

باز هم میخواست سلاخی ام کنه ، باز هم کتك ها ، باز هم لذت درد ، باز هم فریاد های همیشگی ام که صدای جیغ هایم گوش هام رو نوازش میداد . دست به کمر بند اش برد و زیر لب گفت: پس میخوای بری .

شروع کرد به شلاق زدن بدن نیمه جون ام ، نفس ام از شدت گریه و درد در سینه ام حبس شده بود باز هم شروع کرد به بد و بیراه گفتن به منو مادرام فحش ام میداد

و کتك ام میزد .

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
پاها یم رو توی شکم ام جمع کرده بودم و بادستان ام جلوی صورت ام رو حفاظ گرفته بودم تا به صورت ام شلاقی
نزنه به ضربه

های شلاق هایش با فریاد هایم جواب میدادم و دادمیزدم بزن، — زن.

با هر تشویق من بیشتر مشتاق میشد.

دست بردارنبود با هر فریاد من زیر شکنجه هایش بیشتر و محکم تر کتک ام میزد.

گویا از این کار لذت میبرد تا تن نیمه جان و شکننده ام زیر پر و بال اون در حال جون دادن باشه.

شهره با زور و تمنا جلوی من اوهد و دستان اش رو باز کرد و صدایی که خش دار از گلویش خارج میشد داد زد
ولش کن. ولش کن.

شهره بابا رو از من جدا کرد و اون رو کناری برد و جیغ کشید اره. ول اش کن دست اش رو سمت جسم مچاله شدم
گرفت و نفس نفس زنان گفت: کشتیش مرد میمیره

خون اش میوفته گردنت.

باز هم بهانه نجات من، خراب نشدن ارامش حیات خودش بود.

درسته که نجات ام میداد ولی بیشتر از خودگذشتی هایش برای زندگی خودش و برای اینکه ارامش زندگی اش
برگرد.^{۵۹}

همه نگران خود بودن ستاره بدبخت رو میخواستن چیکار.

روز مولود ام تا به حالا یک روز خوش ندیدم.

با اینکه از ترحم بیزار بودم اما اگه کار های شهره رنگ دلسوزی داشت میشد. میتوانستم بهش امیدوار باشم که دوستم داره .

باباکه کمی با جیغ جیغ های شهره اروم شد رو به من گفت : میتوانی گورت رو از این خونه گم کنی و بری بمیری .

دست اش رو روی پیشونی اش گذاشت و گفت: بابای زنیکه داره میاد .

این رو گفت و از اتاق خارج شد .

سر ام پایین بود و با پشت دست خون لبانم رو پاک میکردم واشک میریختم چقدر غریب.

بودم در این خونه لعنتی . کاش همین یه امروز با خاطره خوبی از این جا میرفتم کاش اینجوری بدرقه ام نمیکردن کاش امروز طعم شکنجه های الان رو نوش جان نمیکردم.

تا با به یاد اوردن این خونه لبخندی گوشه ای لبانم بشینه.

نه سر درد و اخم . که بخواه با تکون دادن سر ام از فکر محبت خار دار پدرم خلاص شم و دوری کنم.

بعد از کلی اشک ریختن تو اغوش سحر از این شهر از این خونه و از تنها مرد زندگی ام یعنی پدرم که حتی برای بدرقه ام تنها نگاهی به صورت ام ننداخت بدروود گفتم و دور شدم. با تنها دارای ام یک کیف دستی کوچیک که تنها عکس از مامان ام و لباس های رنگ و رو رفته ام رو توش چپونده بودم .

با پدر بزرگ ام به ما کو او مدم قرار بود پیش پدر بزرگ ام بمونم.

چقدر دلم برای سحر تنگ میشد تنها خاطره خوب ام از اون شهر و از خونه پدری ام وجود سحر بود دلم برای چشمان مشکی ناز اش خیلی تنگ میشد. سحر دختر زیبایی بود.

چهره‌ی شرقی داشت که اون رو تو دل بروتیر میکرد اگه کم محلی هایش رو حساب نکنم تنها کسی که همیشه دوست ام داشت سحر

بود.

پدر ام در گذشته رفتار اش با من بهتر بود اما این اواخر سردی در وجود اش موج میزد.

من برای ترک پدر ام، برای ایستادنم جلوی بابام

دلایلی داشتم. نمیخواستم خونمون رو پاتوق مردهای چشم هیز کنه و هر روز ادم‌های جدید و رنگ و با رنگ و

عجیب بیان و برن و به بدن من چشم داشته باشن.

اون مردها تو عالم خودشون فکر میکردن چون برای پذیرایی و دولار است شدن من همیشه هستم به من به چشم کالایی نگاه میکردن که بتونن هوس شون رو با وجود من سیراب کنن.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
با صدای پدربزرگ ام از فکرو خیالات گذشته و اتفاقاتی که برایم رخ داده بود خارج شدم و با لبخند به چهره‌ی مهربون اقاجون نگاه کردم.

اقاجون با خنده دستان اش رو بهم گره کرد و گفت:

کجا بی دختر ام دست اش رو توهوا تكون داد به چی فک میکنی؟

لبخندی زدم سر ام رو تكون دادم و گفتم: چیز مهمی نیست به مدرسه فکر میکردم.

اقاجون چشمان اش رو ریز کرد و به ارومی گفت: مدرسه رو هم که زمین زدی چند وقته نمیری پرونده ات رو هم که نیاوردی؟!

اصلاح‌بامشکلاتی که داشتم یادمدرسه و درس ام نیوفتادم.

خندیدم و با شیطنت گفتم:

نه میخونم چند تا از کتاب هام رو اوردم اقا جون.

ولی خب فعلا تکلیف ام معلوم نیست نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فعلا مشخص نیست چه اتفاقی قراره بیوفته.

اقاجون لبخندی زد و گوشه لیوان چای اش رو به لبان اش نزدیک کرد و نوشید. چشم ازش گرفتم با مرور افکار ام در ذهن ام با خودم حرف زدم من که نمیتونم درس بخونم

خودم روگول میزدم اصلاحالش رونداشتیم روح و روانم بهم ریخته بود به فکر یه راه برای فرار از این خیال ها بودم باورم نمیشدقراره اینجازنندگی کنم. خانه ی بزرگ و اتاقی که مخصوص خودم بود.

خوشحال بودم اما غمی ته قلبم بودکه نمیدونم اتیش اش با چه چیزی شعله ور میشد.

امید قلب ام مثل ته قابلمه خالی، ته کشیده بود. انگار این خوشی من هم زود میمیرد. غم تو قلب ام با امیدم در حال ستیز و جنگ بود. نمیدونم تو این جنگ کدوم شون پیروز میشن. به ساعت ایستاده

ای که روبرویم بود زول زدم انگار اون هم به من نگاه میکرد عقربه های ساعت دور خودشون میچرخیدن و

من روز به روز افسرده ترمیشدم و جسم و روح متلاشی شدم و با خوردن قرص های ارام بخش ام و سلاخی بدن نیمه جان ام تسکین میدادم. چندماهی میشد که خونه اقاجون بودم تو خونه بیکار نمیموندم و مسولیت اشپزی به عهده داشتم که خودم بود از نظر مالی مشکلی نداشتیم اما از نظر توجه و محبت غرق تشنگی بودم اگه بی اعتمایی های گاه و بی گاه اقاجون رو فاکتور میگرفتم در کل مرد خوبی بود اما بلد نبود محبت کنه تو کل روز هیچ مکالمه ای بین ما رد و بدل نمیشد حس یه انسان مزاحم رو داشتم.

نمیخواستم حساسیت به خرج بدم اما دیده گانم این حقیقت رو جلوی چشمان ام هر روز به تصویر میکشید.

گاهی با موبایلی که اقاجون بهم هدیه داده بود باسحر

حرف میزدم این اواخر بابا متوجه شد و این موضوع هم جز ممنوع ها به حساب او مده.

روی تخت نشستم، نگاه ام قفل در منظره‌ی پشت پنجره بود. چقدر ارام و زیبا دلبری میکرد. از وجود اش ارامش میچکید.

تنها بی ام عجیب در دلم چنگ می‌انداخت.

گذشته ام در مقابل چشمان ام همانند فیلم در حال مرور و گذر بود.

بی قراری در تمام وجود ام رخنه کرده بود.

یاد کتک‌های هر روزه ام که مانند دیکته‌ی شب هانم واجب شده بود.

درد لگد‌های پی در پی اش که با هر ضربه کاری اش زخم‌های کهنه ام سر باز میکردند.

فشار ناخون‌های بلند و کشیده ام در پوست ران پاهایم حس عجیبی را در دلم سرایت میداد.

حسی به زیبایی اغوش و محبت بی‌منت.

چشمان ام خماری میرفت و لبخند پنهانی روی لبانم در حال رقص بود.

روی تشک تخت ولو شدم دستان ام سمت مو‌های پریشان ام کشیده شد.

گره خوردن موهای بهم ریخته ام در سر انگشتانم تلنگری بود تا با تمام نیرو ایم ریشه‌ی مو‌هایم رو در دستان ام اسیر کنم.

در قلب ام فریادی با طعم درد زبان باز کرد و من با هر زجه اش لذت جاویدی میچشیدم.

نفس ام در سینه حبس شده بود، چشمان ام از خماری قدرت گشودن نداشت.

در مانده تر از احوال همیشه با لبخند کنج لب ام و ریزش اشک هایم در فواد شکسته ام باز هم سر در بالین نرم بالش گذاشتیم و نفس های نا مرتب ام رو به اسارت کشیدم.

— ابجی ستاره؟

با صدای نازک بچه ای که حضور اش رو در بالای سرم حس میکردم .سر بلند کردم با چشم های سبز رنگ زیباییش بهم من خیره بود .

لیان اش رو برچید و سرش رو خم کرد و گفت: ابجی ستاره حواست هست؟

اب دهن ام رو قورت دادم و در جای ام تکونی خوردم پس از تاملی با کمک دستان سست و بی جان ام کشان کشان اندام ام رو بالا کشیدم و نشستیم. دست کوچک اش که همانند برف سفید بود گرفتم نوک بینی اش رو کشیدم و با خنده گفتیم:بله حواسم هست. جانم فسقلی من؟

امیر علی دستان اش رو به کمر اش گذاشت و با اخم گفت: نخیر من فسقلی نیستم.

خندیدم و لپ سفیدیش رو به نرمی کشیدم و چشمانم رو درشت کردم و با صدای متعجبی گفتیم: اووووو. بله شما یه جنتلمنی امیرعلی خان.

دستانش رو بهم گره کرد و گفت: پس چی فکر کردی. به خودش اشاره کرد و گفت: واسه همینه سارا منو دوست داره دیگه.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

با تعجب چشمانم رو درشت تر کردم و سرم رو جلو بردم و گفتم: اووووووم سارا؟ چشمانم رو ریز کردم و گفتم: حالا این سارا کی هست؟

امیر علی دست اش رو تو هوا تكون داد و صدایش رو کلفت کرد و گفت: دختر خالمه. میخوام وقتی بزرگ شدم عروسم بشه.

از این همه شیطنت این بچه دلم قنج رفت با خنده‌ی بلند دستم رو روی شونه اش گذاشت و چند بار به نرمی زدم و گفتم: ای‌شالله.

به گمان ام با خنده بلند بعد از سال‌ها، روح خودم در تعجب بود. چقدر حس خوبی بود اگر انسان‌ها دل‌های یک دیگر رو نمی‌شکستند. کاش انسان‌ها توقع زیادی نداشتند اما تجربه نشان داده هر چقدر توقع بالا تر باشد انسان‌ها عزیز‌تر می‌شوند. اما من توقع ام زیاد نبود کاش از ترس و بیچارگی ام اندوه ام رو در دلم نمیریختم تا غم در سر، دل ام ریشه نکند. حالا که ریشه کرده بود شد یک درد بی درمان و هر روز و هر لحظه جان می‌گیرد.

امیر علی دستم رو گرفت و با شیطنت گفت: حالا که رازم رو بهت گفتم

می‌ای برم مغازه بستنی بخریم؟

لبخندی زدم رو گفتم: چون رازت رو گفتی باشه.

با کمی تأمل

گفتم: بذار مان‌توام رو تن ام کنم. سرم رو جلویش خم کردم و گفتم: بعدش برم خب؟

امیر علی سراش رو تكون داد و حرفی نزد.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

بعد از پوشیدن مانتو جدید ام که اقاجون برایم خریده بود دست امیرعلی و گرفتم و راه افتادیم.

بین مسیر خونه تا مغازه دائم در فکربودم و به اینده نا مشخص ام فکر میکردم کاش میشد مادرم هویت ام رو ازبابا میگرفت

وبrai همیشه پیش مامان ام میرفتم.

هر روز تلفنی با مادر ام حرف میزدم او هم پا به پایم اشک میریخت و دل داریم میداد با وجود مامان هر چند که از هم کیلو مترها دور بودیم باز قلب ام به وجود اش خوش بین بود.

(مادرم ازدواج

مجدد کرده بود زندگی ارومی داشت یه برادر هم داشتم که اسم اش رضابودهم سن و

سال سحر بود. دوست اش داشتم مهربون بود درست مثل سحر، رضا هم شبیه من بود سال‌ها پیش که اتیش خشم بابا شعله اش کم بود زیاد به فرانسه سفر میکردم و روزگار خوشی و اونجا کنار مادرم سپری کردم)

_ ابجی ستاره برآتوام. خریدم بیا.

دست اش سمت من درازبود و بستنی تودست اش گرفته بود.

با شیطنت به چشمان اش خیره شدم و گفتم: مرسی عزیز دلم چشمان اش از خوشحالی برق میزد. چقدر شاد

بود. گویا هیچ غمی نداشت. خوشحالش که پدر و مادر اش کناره هم بودن و زندگی ارومی داشتند. بعض ام رو قورت دادم تامبادا مقابله امیرعلی گریه کنم.

خم شدم و گونه اش رو بوس کردم . باشادی پلاستیک بستنی رو کندم با ولع شروع به خوردن و خندیدن کردم امیر

علی میخندید و حرکات من رو زیر نظر داشت و از من تقلید میکرد .

خوشحال بودم که کنار من شاد بود ..

به زمین خیره شدم و

زیر لب زمزمه کردم : کاش جای تو بودم .

امیر علی با چشم های سبز زیباییش دست ام رو گرفت و با تعجب گفت : چی ابجی ؟ چی گفتی ؟

تک خنده صدا داری کردم و گفتم : هیچی عزیز دلم ،

هیچی نگفتم .

نفس ام رو با صدا بیرون فرستادم و با خنده دستان اش رو گرفتم . سرم و خم کردم و گفتم : بریم ؟ ؟

امیر علی بدون حرفی انگشت های دستم رو به ارومی فشار داد و قدم هاش رو تند کرد .

قدم برداشتیم و

به جدول های کنار خیابون خیره شدم

یکی در میان رنگ شده بودد . نظم و ترتیب بهم ریخته ای داشتن . کنار جدول هاشکسته بود

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
و رنگ و رویشان پریده بود.

درست مث قلب من.

با رسیدن به در بزرگ و مشکی رنگ ، خونه‌ی اقاجون دستام رو کنار پهلو هایم ول کردم و با خنده گفتم: رسیدیم
امیرجون. بفرماین گل پسر. کلید روتو قفل در چرخوندم و

واردخونه شدیم.

امیرعلی با قدم‌های بلند سمت زندایی اکرم رفت و گفت: ماما نبین، ابجی برام چی خریده؟
زندایی اکرم هم در مقابل ذوق پسر اش گفت: ای جان ام پسر ام ببینم چی خریدی؟ دست ستاره جون دردنکنه.
مشغول حرف زدن با امیرعلی بود.

خیره به من نگاه میکرد. وقتی متوجه نگاه ام شد چشم چرخوند سمت پذیرایی.

صورت ام رو که سمت هال برگرداندم عمه رها با ذوق و تعریف و تمجید سمت ام امد.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
لحظه‌ای تعجب کردم. دختر عمه‌ی مادر ام اینجا چیکار میکرد؟

من رو توی اغوش اش کشید و گفت: وای ماشالله. چقدر بزرگ شدی. خانم شدی. منو از خودش جدا کرد و نگاهی به سر تا پاییم انداخت و لبان اش رو جمع کرد. دست اش رو روی بازو ام کشید و با ذوق و تحسین گفت: ماشالله کپ میترایی ستاره جون.

از این همه تعریف عمه با لبخند سر ام رو پایین اوردم و با خجالت گفتم: مرسی عمه شما لطف داری.

— شیدا خوبه؟

هول شده ام و دستپاچه گفتم: خوش

او مدین؟ دستم رو سمت نشیمن دراز کردم.

— بفرمایین بشینین.

عمه سمت مبل تک نفره ای میرفت که کیف اش روی میز عسلی مبل بود با ذوق و مهربونی گفت:

مرسی عمه. اون دختر خنگ من هم خوبه.

دست اش رو جلوی دهن اش گرفت و خنديد با لبخند گفت: شما هم به شهر ما خوش اومدی.

روی مبل

نشست و به من خیره شد.

لبخند محوی روی لبان اش بود.

با لبخند رو به رویش نشستم. چشم ام سمت ورودی کشیده شد زندایی اکرم و امیر علی سمت اشپزخونه رفتن.

از نگاه عمه میترسیدم ولی لبخند اش دلگرم ام میکرد.

دست ام رو روی دستگیره‌ی مبل گذاشتم و چونه ام رو روی دست ام جای دادم.

با شیطنت پرسیدم چیشده عمه چرا اینجوری نگاه ام میکنی؟

چشمان ام رو با ناز ریز کردم و گفتم: شما که پسر نداری عروست شم.

عمه خنده‌ی بلندی کرد و دست اش رو سمت من تکون داد و گفت: خدا نکشتت، اتیش پاره.

با همون خنده گفت: لباس هات رو جمع کن. بشکنی زد. بربیم خونه ما!

گیج نگاه اش کردم. چقدر بی مقدمه!

دستان ام رو کنار ام تکون دادم و با تعجب پرسیدم چرا؟؟؟

انگشت هایش رو بهم گره کرد و پا روی پا انداخت و گفت:

دایی که نمیتوانه از تو مراقبت کنه.

برای دلگرمی من با لبخند چشمان اش رو بست و باز کرد و گفت: بهتره بربیم خونه ما بلهت بدنمیگذره سپس سر اش رو تکون داد.

از شدت تعجب

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
فک ام تکون نمیخورد ادم ها چقدر خود خواه بوند. چقدر حقیر و بی کس بودم. درد های قلب ام قابل شمارش
نبود. هر کسی که از راه میرسید خنجری در دیواره‌ی دل ام فرو میکرد.

از رفتار های سرد اقا جون حدس میزدم خبر هایی باشه. اما این دیگه نو بر اش بود که من رو میسپرد به بچه‌ی خواهر اش.

سر ام رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و

عصبی از جایم بلند شدم.

سمت اتاق رفتم.

زیر لب غر زدم؛ واقعاً اینجا چه خبره!

چه سرنوشتی در

انتظار ام بود. به گمان ام تمام بدی‌ها دست به دست هم داده اند تا من رو از پا در بیارند.

گنگ بودم تن ام همچون تکه‌های یخ سرد و بی روح بود.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
دائم زیر لب تکرار میکردم. حتی اقاجون هم من رو نخواست.

اصلا چرا باید میخواست؟ من رو که

خانواده ام ترد ام کردن .

عصبی اشک هام رو پس زدم.

به لباس های گناردست ام که درون کیف مسافرتی کوچیک ام بود، نگاه کردم تموم دارایی من،
همین کیف دستی ام بود.

سمت میز کنار تخت رفتم.

قاب عکس مامان ام رو بلند کردم و با گریه دست روی صورت خندان اش کشیدم.
سمت کیف رفتم و با حرص زیپ اش رو باز کردم. عکس مامان رو چپوندم داخل اش.

سر بلند کردم.

اندام لاغر عمه رها، جلوی چشم هایم نمایان شد. نزدیک ام او مدد و سر ام رو در بغل گرفت. بوسه ای گنار گوشم زد.
بازو هایم رو اسیر چنگ های دست اش کرد.

من رو از خودش جدا کرد و تو چشم های اشکی ام خیره شد.

به ارومی لب زد: عزیزم اقاجونت ازدواج کرده برای همین نمیشه اینجا بموئی. هر ماه پول تو جیبی برات میفرسته.
نگران خرجی ات نباش. لبخندی زد: خب من هم هستم. به گمان ام در این دنیای ادم ها نبودم.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

فقط به تکون خوردن لب های عمه چشم دوخته بودم.

تو شوک حرف های عمه، اشک هاییم روی گونه هاییم سرد و خشک شده بود.

من چقدر خوش خیال بودم. فکر میکردم اقاجون تنهاست.

بی خبر از اینکه خیلی هم خوشحال هست و تنها هم نیست. در این میان من، از همه تنها تر بودم. اون هم تو این سن کم.

نگرانی من به خرجی دادن و ندادن، نبود. نگرانی من برای حس بی کسی ام بود. نگرانی من برای کم شدن توجه و محبت ام از جانب دیگران نسبت به وجود ام بود. حس انسان اضافی در روی کره ای زمین داشتم. شکم به یقین تبدیل شد، مسلما محبت و عشق ورزیدن به میزان تحصیلات نیست و افکار من اشتباه بود.

بغض ام رو

قورت دادم و بند کیف ام رو تنگ تر فشار دادم. گیج به اطراف اتاق خیره شدم دل کندن از غار تنها بی ام عجیب دل ازده بود.

با تداعی تمام خاطرات ام با اتاق، نغمه وداع رو زیر لب زمزمه کردم.

و با سرپا بین در و باز کردم بدون توجه به حضور عمه از اتاق ام خارج شدم و با پاتوق شب گریه هاییم خدا حافظی کردم.

به راه رو

رسیدم.

اقاجون ایستاده بود.

بی توجه به او شال ام رو روی سر ام تنظیم کردم و به راه ام ادامه دادم. به تن اش زحمت نداد حتی برای یک بار هم که شده من رو به اغوش بکشه.

مقابل در خروجی خانه، اقاجون صدایم کرد، ایستادم ولی برنگشتم.

با صدای ارومی گفت:

ستاره، باور کن نمیشه، من از پس اش بر نمیام، بهتره خونه رها بمونی، اونجا بہت خوش میگذره نمیدارم اب تو دلت تکون بخوره تمامانست کار های سفر ات رو انجام بد.

صورت ام رو سمت اش برگردوندم.

سکوت ام رو شکستم و به بعض ام اجازه دادم تا سر باز کنه.

صدایم رو بالا بردم و داد زدم.

اگه من رو نمیخواستی چرا اوردیم؟ چرا با من این کارو کردی؟ مگه من میخوام زندگی ات رو خراب کنم که نداشتی بمونم.

روی زمین نشستم و با عجز گفتم:

من فکر میکردم تو تنها یی، فکر میکردم مثل من تنها یی، نفس ام در سینه حبس شد چشم هایم رو بستم و لب زدم: ولی نه، اینجور نبود، فکر من غلط بود، همه چیز پول نیست.

با صدای اروم تری گفتم: بابام هم از نظر مالی نمیداشت اب تو دل ام تکون بخوره. سرم رو تکون دادم و زمزمه وار نالیدم فقط کمی محبت. شاید من رو پاییند همون خونه میکرد.

انتظار حرف دیگه ای رو نکشیدم و با سرعت از خونه اقاجون خارج شدم.

سر در گم بودم نمیدونستم چیکار باید بکنم، کجافرار کنم، کجابر م، این هم بدرقه‌ی اقا جون بود. این هم محبت و عشق پدر بزرگ ام. من فقط سر بار زندگی دیگران بودم. کاش ادم‌ها کمی مهربان تر بودند اما همه به فکر منفعت و خوشحالی خودشان اند.

شاید در خونه‌ی عمه به ارامش برسم. شاید مهر مادری عمه، اغوش محبت اش رو برای من هم باز می‌کرد.



خونه‌ی عمه جمع و جور بود.

یه خونه‌ی نقلی، ولی شیک.

روی مبل ولو شدم و سر ام رو توی دستانم گرفتم و به حال و روز ام فکر کردم.

باز هم حس غریبیگی ام در دلم رخنه کرد. باز هم اغوش تنها‌یی مرا در وجود اش فشرد.

پاکت سیگار مقابل چشمان ام روی میز عسلی چشمک میزد.

دست ام رو بدم سمت اش. یک نخ از پاکت رو بیرون کشیدم. زیر لب زمزمه وار تکرار کردم: تو این حال سیگار به امتحان اش می‌ارزه.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

فیلتر سیگار رو میان

لب هایم گذاشتم.

پوک زدم با اولین پوک به سرفه

افتادم. چنگ هایم سمت پیرهن ام گره خورد سرفه های کوتاه و خشک. لیوانی از اب که روی میز چشمک میزد
مرحم درد ام بود.

بدون تأمل دست ام سمت اش دراز شد. گوشه‌ی لیوان رو، روی لب هایم چسبوندم و یک نفس نوشیدم.

سوژش گلو بیم ارام گرفت. نفسی از سر اسودگی کشیدم. چشم ام به خاکستر های سیگار افتاد. عجلان نخ سیگار در
دستان ام رو درون ظرف گرفتم با ضربه های ارام روی ظرف زدم تا خاکستر اش فرو بریزد.

بعد از نفس گرفتن باز هم فیلتر سفید رنگ، رو میان لبان ام مهمان کردم.

این بار ارام شدم و دود اش در گلوییم اذیت نکرد. به گمان ام که سال هاست در کنار دود های غلیظ اش به ارامش
میرسم.

سیگار رو در لای دو انگشتانم گرفتم.

سر ام رو بین دست هایم جای دادم.

باز هم حس عجیب و بیگانگی، با دستان اش گلوییم رو محاصره کرده بود و میفسرد.

فیلتر رو از لب هایم جدا کردم. خاکستر اش از شدت اتش درون اش همچون خون سرخ و گلگون بود.

باز هم تمام لحظات کذا بی دوران کودکی ام همچون مستند مرگ، در مقابل نگاه ام در حال دوران بود.

یاد کتک های پی در پی پدر ام قدرت تفکر ام رو محبوس کرده بود.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
خاطرات اش مرا لحظه‌ای ارام نمیگذاشت.

طناب تلخی خاطرات روزی هزاران بار گلویم رو به دار می اویخت.

سوزش سیلی که به صورت ام میخورد حکم اعدام مرا صادر میکرد.

لگد های بی رحم پدر در خاطرات ام، چهار پایه‌ی زیر پاهايم رو میکشید و من زیر حس خفقان بار زندگی ام دست و پا میزدم. طناب اعدام اغشته به درد بود. دردی که ریشه اش به نگاه‌های سرد پدر ام وابسته بود.

چشم هایم رو بستم زیر لب زمزمه کردم: من خوب میشم.

چهره‌ی مچاله شده از سوزش بازو هایم تلنگری بود تا لبخند روی صورت ام مهمان شود.

چشم هایم رو گشودم خاکستر های پودر شده در پوست بازو هایم سرخی اش رو پوشونده بود.

لبخند ام رنگ پیروزی گرفت. لبخندی اغشته به درد. لبخندی که سر اغاز اش از سوزش تن بی جان ام حیات میگرفت. باز هم با شکنجه‌ی وجود ام به ارامش رسیدم.

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. چشمان خسته و خمار ام رو به خاموشی دعوت کردم. طولی نکشید که با صدای برخورد در و بسته شدن اش ارامش ام پرواز کرد.

سر ام رو به سمت در چرخوندم.

اندام زیبای شیدا بود که در چهارچوب نگاهم ام نمایان شد.

چند روزی میشد که مسافرت رفته بود دختر ازاد و مهربانی بنظر میرسید.

با دیدن من با خنده و جیغ بلندی سمت ام دوید. _ ستاره اومندی؟

همون طور که گونه هام رو میبوسید من رو در اغوش گرفت.

پوزخندی مملو از خستگی و درد، کنار لب ام جا خوش کرد.

با بر خورد دستان اش روی بازو هایم چهره ام مچاله شد. اب دهن ام رو قورت دادم تا خود دار باشم. زیر لب گفتمن: اره اومند.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

از رفتار ام شرم گین شدم زشت بود بی ذوق باشم و جواب محبت هاش رو به سردی پاسخ بدم. پوزخندم رو کش دادم و به لبخند تبدیل اش کردم.

تنگ تر در اغوش ام فشار اش دادم و با خنده گفتم: او مدم خبر مرگم.

شیدا با صدایی که قصد داشت دلخور جلوه اش بده از من جدا شد و با اخم به بازویم زد و گفت: عه نگو خدا نکنه.

درد در وجودم پچید و سوزش عجیبی در دست ام جریان یافت. ضربه اش کاری بود، همان یک ضربه‌ی شیدا تلنگری بود برای لبخند ام.

با لبخند به چشمان زیباش چشم دوختم. خاطرات چندین سال پیش از کودکی مان در سرم در حال گذر بود.

زیباوخوش رو بود، با قدی بلند و چشم‌های خاکستری،

پوست روشن و لب‌های قرمز و کشیده.

اهی از نهادم بلند شد و لب زدم: چقدر زود بزرگ شدیم.

لبخندی زد و گفت: اره چندین سال گذشته، باید هم بزرگ میشدیم.

سرم رو تکون دادم و حرفی نزدم.

شیدا حین کوبیدن دستان اش بهم، با خنده گفت:

راحت باشی ها. ترو خدا غریبگی نکن.

لبخندی زدم و گفتم:

منون راحت ام.

شیدا همون طور که مانتو اش رو از تن اش در میاورد به اطراف خونه سرک کشید و با صدای متعجب گفت: راستی مامان ام کو؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم صبح رفت بیرون گفت زود برمیگرده. موهایش روی شونه هایش ریخته بود رو جمع کرد و گفت:

حتما رفته بازار. دست اش و پشت کمرم گذاشت و هول ام داد با خنده گفت: بیابریم تو اناق من. بی توجه به وجود شیدا یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشیدم قصد روشن کردن اش رو کردم که شیدا با چشم های گرد شده و صدای متعجب گفت:

عِله ستاره؟ سیگار میکشی؟

با سر ام به پاکت سیگار که روی میز بود اشاره کردم.

ـ اره همین الان یکی برداشتیم. چشمان ام رو ریز کردم و گفتم: مال کیه؟

شیدا تک خنده ای کرد و گفت: عجب پس دودی شدی. دست اش رو سمت میز در هوا تکون داد و سرش رو به طرفین چرخوند و گفت:

عیبی نداره بکش. با شیطنت ادامه داد: نوش جووونت، مال مامان ام هست.

شیدا بدون حرف دیگه ای سمت اناق راهی شد و من خرامان خرامان پشت سراش قدم برداشتیم.



چند هفته ای بود که خونه‌ی عمه رها بودم. با من مهربون بودند و به عنوان یک میزبان، رفتار خوبی با من داشتند. خانواده‌ی دونفری عمه روحیه شادی داشتند. چند روزی میشد که در یک سالن ارایشگاه زنانه مشغول کار بودم. صاحب سالن یکی از دوستان عمه بود. قرار بود هفته‌ای پنج

هزار تومان دستمزد بگیرم. از همان روز اول نقشه کشیدم که به عمه بدم. به خودش هم گفتم اما او گفت: نمیخواهد و مهمان هستم گفت مال خودت. ولی لازم نداشت. اینکه تو خونه‌شون زندگی کنم و عوض اش رو ندم معذب میشم.

بیشتر وقت‌ها خونه بودم یا در ارایشگاه مشغول به کار. بعضی وقت‌ها با دوست‌های شیدا بیرون میرفتیم تا روحیه‌ی من عوض بشه.

کار ام شده بود سیگار کشیدن. هر روز سیگار میکشیدم و تعداد نخ‌های افزایش پیدا میکرد. هر بار خاموش کردن اتش سیگار ام رو در روی پوست بدن ام صامت میکردم.

حال عجیب و گنگ ای داشتم، دیگه گریه اروم ام

نمیکرد. مامان ام در تلاش بود تا هویت ام رو از بابا بگیره و من هر روز دعا میکردم که کاش زودتر بشه. زودتر سمت پناه گاهم پرواز کنم.

★★★★★★★★★★★★★★★★

_ ستاره پاشولباس هات رو بپوش.

گیلاس درون دستان ام رو جرعه جرعه نوشیدم.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
گوشه‌ی جام رو از لب هام جدا کردم.

اروم لب زدم: کجا؟

شیدا بیخیال خندهید و با عشوه و ناز گفت:

وای دل تودلم نیست ستاره، نمیدونم چی بپوشم پشت چشمی نازک کرد و قری به کمر اش داد. خنده ریزی کرد و سپس مشغول بافتن موها یش شد.

جام گیلاس رو کنار میز روی تخت رها کردم. در جایم تکونی خوردم و

بالشت کوچیکی که زیردست ام بود رو سمت اش پرت کردم. جدی گفتم:

چقدر شاد هم هست بیشعور. جواب من رو بده، کجا میری که انقدر هولی؟

به پرتاب بالشت ام جاخالی داد با اخم مصنوعی گفت:

عه ستاره جمع کن خودت رو بابا. دست هایش رو کنار پهلو هایش رها کرد و گفت: قرار دارم. جدی تر شد و لب زد: پاشو بریم دیگه دیره الان صدای مامان ام در میاد. با صدای اروم ولی پر شیطنت گفت: اونوقت از تور کردن پسره عقب میمونم ها.

دست ام رو به نشونه‌ی تسليیم بالا گرفتم و گفتم: انقد جوش نزن پاشدم.

حین تن کردن مانتو ام با صدای نسبتا بلندی غر زدم: موندم پسره از چیه این دختر احمق خوشش او مده.

شیدا بدون هیچ حرفی زبون اش رو بیرون فرستاد و از اتاق خارج شد.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

بعد از اماده شدن از خونه‌ی اپارتمانی عمه خارج شدیم.

سمت خیابون اصلی قدم برداشتیم شیدا حین راه رفتن با دکمه‌های کیلیبورد گوشی اش تند تند چیزایی تایپ میکرد.

خطاب به من و عمه با صدای پر ذوقی گفت: پسر خوبیه چند وقت پیش جلوی یه بوتیک فروشی شماره داد گفت قصد اش ازدواجه نفس عمیقی کشید و ادامه داد منم گفتم اول مامان ام ببیننت بعدا راجع چیز‌ها دیگه حرف میزنیم.

با شنیدن هر کلمه شیدا و خونسری عمه و اکتفا به تکون دادن سر اش از حرف‌های پر از ایراد شیدا تعجب ام بیشتر شد.

برای من جالب بود که عمه بر خلاف مادرهای دیگه که اطراف ام در میان دوستان ام دیده بودم عکس‌عملی نشون نمیداد و لبخند میزد.

با رسیدن به سر خیابون حرف‌ها و توضیحات شیدا هم تموم شد.

بلافاصله

پرشیای سفید رنگ کنار پا مون ترمز کرد.

شیدا و عمه رهاب‌حرف‌هاشون که پچ پچ کنان میگفتند اومن.

متوجه شدم که دوست پسر شیدا صاحب این ماشین هست. عمه با ذوق و تعجب پرسید: کدومشونه شیدا؟

شیدا به ارومی و زمزمه وار گفت:

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
بغل راننده که نشسته بِهْرُخ.

از رفتار ها و تغییر حالات صورت عمه که نشون دهنده‌ی این بود که از چهره‌ی پسر خوش اش او مده بود با خنده گفت: برین سوار شین.

بسلام واحوال پرسی روی صندلی غلت خوردم و خودم رو سمت شیشه پنجره ماشین

هدایت کردم دوست پسر شیداکنار راننده نشسته بود قیافه جذابی داشت که با اسم بهرخ

صدایش میکردند. راننده که ظاهرا دوست بهرخ بود خیلی خجالتی و کم حرف به نظر میرسید برعکس بهرخ که بسیار

گستاخ و پر رو و سر زبون دار تشریف داشت. خیلی زود ارتباط صمیمی با عمه برقرار کرد و شروع به بگو و بخند و شوخي کردن.

عمه با خنده خطاب به بهرخ گفت: اقا بهرخ پسر ام اگه اشکالی نداره من با شما در باره‌ی شیدا صحبت کنم.

بهرخ دست پاچه شد و گفت: بله البته.

رو به بازوی راننده زد و گفت: حامد داداش نگه دار بغل همین پارک.

حامد به تکون دادن سر اش کفاف داد و گوشه خیابون ترمز کرد.

عمه و بهرخ از ماشین پیاده شدن تاطبیق گفته‌ی خودشان در باره‌ی شیدا صحبت کنند.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

تو دلم کمی به زندگی شیدا حسادت کردم اما ما دو تا با هم دیگه هم درد بودیم چون شیدا هم بچه‌ی طلاق بود و بعد از جدا شدن پدر و مادر اش از شدت نعشگی و کشیدن هزار جور مواد و تزریقات کنار جوب‌های داخل خیابون جون داده بود.

با تکون دادن سر ام از افکارام بیرون او مدم و چشم ام به اینه افتاد.

نگاه‌های سنگین حامد که از مقابل

ایینه ماشین، رفتارم رو زیرنظر داشت رو حس کردم.

نگاه اش عمیق و بدون ریا و کثیفی بود.

چشم‌های براق اش مقابل نگاه ام میدرخشد.

لحظه‌ای خودم رو کنار او تصور کردم. چقدر با هم بودن مان ترکیب زیبایی داشت.

چشمان ام رو بستم و در دلم به افکار ام تشر زدم. نه هیچ وقت قرار نیست با کسی باشی هرگز.

با صدای موزیک اشنا و مورد علاقه ام از افکارم خارج شدم.

اگه به تونمیرسم

این دیگه قسمت منه

هنوز شیرینی و دلچسب بودن اهنگ رو حس نکرده بودم که موزیک تغییر کرد.

بی اراده دهن باز کردم و انگشت اشاره ام رو جلو گرفتم و گفتم: عه این اهنگه.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

حامد ازایینه نگاهی به من انداخت ولبخندی با مهربونی بهم تحويل داد و اهنگ قبلی روپلی کرد.

با صدای اهنگ در افکار خودم فرو رفتم و زیر لب زمزمه کردم

اگه به تو نمیرسم

این دیگه قسمت منه

نخواستم اینجوری بشه

این از بخت بد ه منه

قدیه دنیاغم دارم

اگه نبینمت یه روز

چطور دلت او مدبّری

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

.. عاشق چشم هاتم هنوز

(قسمتی از ترانه اگه به تو نمیرسم حمید عسگری)



چشم هام رو باز کردم و به ساعت مقابل نگاه ام خیره شد.

ساعت نه صبح بود.

پتو رو کنار کشیدم و از جایم بلند شدم. کش و غوسی به بدن وا مانده ام دادم.

وقت رفتن به ارایشگاه بود.

از جایم بر خواستم و

باعجله لباس هایم رو پوشیدم.

سمت دستشویی رفتم.

بعد از تموم شدن کار ام جلوی اینه رو شویی به خودم نگاه کردم

چند تا جوش روی پیشونی ام خود نمایی میکرد با اخم سر ام رو به اینه نزدیک کردم و با انگشت ام لمس شون کردم. زیر لب غر زدم: شما ها رو کم داشتم فقط.

سپس اب به صورت ام پاچیدم. بعد از مسواک زدن حوله رو از روی میخ برداشتم و صورت ام رو خشک کردم. از سرویس خارج شدم.

سمت اشپزخونه حرکت کردم به اتاق عمه سرک کشیدم عمه خونه نبود حتما سرکار اش رفته بود.

سمت یخچال رفتم در اش رو باز کردم و با چشمان ام دنبال نون و پنیر گشتم.

دستم رو سمت شون بردم و از یخچال خارج کردم. روی میز گذاشتم.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

حین درست کردن لقمه به ساعت نگاه کردم ساعت نه و ربع بود.

غزدم: وای همین الان نه بود ها یه دسشويي رفتن و صورت شستن، اينقدر وقت برد، حالا اگه عجله نداشتمن وقت نميگذشت. هميشه همین گونه بود هنگامي که در کاري عجله داشتم زمان به سرعت ميشتافت.

دستپاچه یه لقمه ديگه گرفتم. در دهن ام

گذاشتمن.

سمت اتاق رفتم شيدا خيلي اروم خوابide بود نگاه ازش گرفتم.

کمد و زير و رو کردم تا لوازم اريشگاهم رو بردارم.

سرور صدایي که از خش پلاستيك ها بوجود امده بود در اين سکوت گوش هام رو خراش ميداد.

شيدا با صدای دو رگه گفت:

ستاره داري ميري؟ صورت ام رو سمت اش برگردوندم گفتمن:

اره، صباح بخیر.

از جايش برخواست و نشست و مشغول بستن موهای پريشون اش شد. حين بستن گيسوان اش به ارومی گفت:

من هم ميخوام باهات بيام.

به مامان ام گفتمن. باهاش،

حرف زدم بذاره باهم برييم.

پلاستيك رو از زمين کندم و مشغول بررسی داخل اش شدم به ارومی گفتمن:

چه خوب، پس سريع اماده شو تا برييم که ديرم شده، اگه ديرم اعظام خانوم امروز ديگه بیرون ام ميکنه.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

شیدا که مشغول جمع کردم لحاف تشک اش بود با خنده گفت: غلط کرده.

دست ام رو مقابل دهن ام گرفتم و با صدای متعجب گفتم: نگو اینجوری دختر، زسته.

شیدا دست اش رو در هوا تکون داد و زیر لب برو بابایی گفت و از اتاق خارج شد.

دست به سینه کنار در اشپزخونه ایستاده بودم و به شیدا نگاه میکردم که مشغول خوردن نیم رو بود که خیلی بیخیال به نظر میرسید.

کلافه به ساعت گوشی ام نگاه کردم و گفتم: شیدا زود باش ساعت یه ربع به دهه، دیر شده.

همون طور که لقمه ای تو دهن اش میداشت دست هاش رو بالا برد و حین جویدن لقمه از کنار ام رد شد.

سمت اتاق رفت من هم سر جایم ایستاده ام و مدام ساعت رو چک میکردم.

کلافه بار دیگه با صدای بلند تری شیدا رو صدا زدم.

شیدا زود باش چقدر تنبلی تو.

مساوی با این حرف ام شیدا جلوی در اتاق ظاهر شد. حین بستن دکمه های مانتو اش با عجله کیف اش رو از جالبایی جلوی در برداشت و بدون اینکه انتظار من رو بکشه از در خونه خارج شد.

عصبی نفس ام رو بیرون فرستادم و سر ام رو تکون دادم تا به خودم مسلط باشم از خونه خارج شدم و در و کشیدم و بسته شد.

شیدا جلوی در مشغول بررسی چیزی در موبایل اش بود با صدای ارومی گفتم: ببریم.

مسیر تا ارایشگاه طولانی نبود.

از این بابت خیال ام راحت بود که زودتر میرسیم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

حین راه رفتن شیدا همون طور که سر اش در گوشی اش بود با صدای ارومی گفت:

ستاره تو تا حالا کسی توزندگی ات بوده؟ یعنی عاشق نشدی اصلاً؟

از حرفش متعجب بودم. از روزی که او مدم هیچوقت در باره‌ی داشتن دوست پسر یا وجود عشق در حال و گذشته با من حرفی نزدیک بود بی اختیار زبون باز کردم و گفتم:

یعنی چی؟

خیلی حوصله داشتم با این اوضاع زندگی ام که بخواهم کسی و تو زندگی ام بیارم؟
چشمان ام رو درشت کردم و دست ام رو تکون دادم. تا حالا کسی توزندگی ام

نبود. بابام کلی تهمت و عنگ بهم میزد. هر روز بخاطر کارهای نکرده مجازات میشدم.

حالا یکی هم میوردم به زندگی نکبت بار ام که چی بشه؟

شیدا هنگامی که موبایل اش رو داخل کیف اش میداشت با دلسوزی و کمی عصبانیت گفت:

_ خبه خبه . جنبه حرف زدن هم نداری هرچی میشه اخرش رو میسرونی به پدرت و زندگیت. ادامسی که دهن اش بود رو باد کرد. سرش رو تکونی داد و چشمان اش رو کمی درشت تر کرد و رو به من

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
دوباره ادامه داد. _ از خدات هم باشه. دست اش رو به بازو یم زد و با حرص گفت: برو خدات رو شکرکن. نفس اش رو بیرون فرستاد. برو سجده شکر کن که یه پسری مثل حامد

عاشقت شده. شونه هاش رو بالا انداخت و نگاهی به چهره‌ی پر از غصب ام انداخت و با بی خیالی گفت: والا.
صورت اش رو برگردوند و به مسیر مقابل نگاه اش، چشم دوخت. زیر لب غر زد: ایکبیری همه‌ی دخت‌ها عاشق اش هستند. اونوقت تو....

دست اش رو با حرص به سرم کوبید و سر اش رو تکون داد. هضم حرف‌هایش برای من سنگین بود. چطور ممکن بود. عصبی در دلم تشر زدم: چطور با یه بار ملاقات اون هم در زمان کم اسم خودش رو عاشق میداره؟

با صدای متعجب و کمی جدی ایستادم و گفتم:

حامد؟

شیدا که کمی جلو تراز من ایستاد بود صورت اش رو سمت من برگردوند و با شیطنت گفت: اها پس اینکه حامد. ابرو هاش رو بالا انداخت گفت: چرا صدات لرزید خانوم جان؟

دست اش رو زیر چونه اش گذاشت و چشمان اش رو چند بار با ناز و عشوه باز و بسته کرد. _ چیه گل از گل ات شکفت خانوم خانوم ها.

همون طور کن دست اش زیر چونه اش بود انگشت هاش رو تکون داد و با کمی تامل گفت:
حامد، همون پسره که اون روز سر قرار اول من و بهرخ سوارماشین اش شدیم. لبخند شیطونی زد. همون پرشیا خوشگله!

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
از حرف های شیدا تو بهت بودم چند لحظه ای خیره به دهن شیدا نگاه کردم. گوش هایم سنگین شده بود و گویا با حرکت لب هایش کلمات اش رو درک میکردم.

سرم رو چند بار تکون دادم. صدام رو صاف کردم و با بی خیال جواب دادم ... ولم کن شیدا حوصله این چیز هارو ندارم.

زبون باز کرد حرف دیگه ای بگه که مانع اش شدم و جلو تر از شیدا قدم در سالن ارایشگاه گذاشتم.

اعظم خانم که زن خوشتیپ و زیبایی بود با دیدن من بدون پاسخ دادن به سلام من با چشمان اش به ساعت اشاره کرد حق به جانب گفت: چقد دیر کردی؟

گیج بودم و زبون ام از حرکت و تکلم ایساده بود.

نمیدونستم چی باید بگم .

لفت دادن شیدا رو بهونه میکردم قطعاً شیدا دلخور میشد.

با صدای ناجی از راه رسیده ام لبخند بی جانی روی لبان ام جان گرفت.

سلام پر ذوق شیدا بود که در گوشم طنبین انداخت، وارد سالن شد.

اب دهن ام رو قورت دادم و کمی خوشحال شدم از اینکه شاید اعظم خانم سوال اش رو فراموش کرده باشه.

شیدا با قدم های بلند سمت اعظم دوید و با او رو بوسی کرد .

دست اش رو سمت من اشاره گرفت.

سر اش رو کج کرد و خطاب به اعظم گفت: خاله جون ستاره معطل من شده.

اگه میخوای دعوا کنی، من رو دعوا کن.

پس از اتمام حرف اش رو به من لبخندی زد

و چشمان اش رو باز و بسته کرد.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

از این حرف نجات بخش شیدا نفس راحتی کشیدم.

سمت اتاق رختکن رفتم،

تا

لباس هام رو تعویض کنم. حین رفتن ام به اتاق صدای

اعظم هم شنیدم.

نه چه دعوایی عزیزم. کار مشتری ها عقب میمونه.

امروز هم سر مون شلوغه شیدا جون.

شیدا دست هاش رو بهم کوبید و گفت: خب من هم از امروز کمک تون میکنم تا دست تنها نباشین.

مساوی با همین حرف شیدا صدای باز شدن در ارایشگاه در سالن پیچید.

صدای قدم هاشون با صدای خوش امد گویی اعظم و شیدا مخطوط شد.

از اتاق خارج شدم و کنار اعظم ایستادم.

اعظم رو به یکی از خانوم ها گفت: شما با من تشریف بیارین و با مهربونی خطاب به من گفت: ستاره جان کار اصلاح این خانم رو انجام بد. جواب حرف اش رو با لبخند دادم و خانم رو سمت صندلی راهنمایی کردم با دقت دست کش های کار ام رو پوشیدم و با نام خدا کار خانم رو اغاز کردم.

زیر لب مبارک باشه ای گفتم و خانم هم با سر اش تشکر کرد.

حین پیچیدن نخ دور انگشت هام سحر با ذوق از بررسی کار اعظم دل کند و سمت من قدم برداشت.

دست به کمر ایستاد و گفت: افرین خوب اصلاح میکنی. کمی هم خودت رو اصلاح، عقلی کن.

کمی تو کار ام تامل کردم. ماسک رو از جلوی دهن ام کشیدم با غیظ به شیدا نگاه کردم.

لبخند بی جانی زد و نگاه اش رو از من گرفت.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

چشم از صورت گیج شده‌ی شیدا گرفتم و مشغول ادامه‌ی کار ام شدم.

شیدا کنار ام ایستاده بود.

مدام از حامد تعریف و تمجید میکرد.

من نیز حواسم رو جمع کار ام میکردم و با تکون دادن سر ام به حرف هاش اکتفا میکردم.

بعد اتمام کار خانوم،

مشتری دیگه ای زیر دست ام بود و کار لایه برداری صورت اش رو باید انجام میدادم.

حین کار کردنم شیدا با صدای جدی مقابل مشتری گفت:

ستاره با توام ها؟

همون طور که مایه مخصوص رو روی صورت خانم میمالیدم و چشم و حواس ام به کارام بود که به نحو خوبی انجام بدم، به ارومی گفتم:

چیه؟ بگو گوش ام با توعه.

شیدا کنار گوش ام زمزمه وار گفت:

کجا بی بابا تو هپروتی ها؟ از کیه حرف میزنم، لال بودی.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
سرم رو تکون دادم. بدون اینکه به شیدا نگاه کنم صورت خانم رو بررسی کردم و با بیخیالی گفتم:

_نه، نه همین جا ام.

شیدا به ارومی گفت:

کاملا مشخصه.

تاملی کرد - ستاره نظرت چیه؟

لایه هارو که به نرمی از صورت خانم میکندم به ارومی گفتم:

راجع چی؟

شیدا با خنده گفت: راجع حامد دیگه. صداش رو پر ذوق تر کرد و گفت:

پسربا کمالاتیه، قصد اش هم ازدواجه.

با شرم به چهره‌ی مشتری زیر دست ام نگاه دوختم.

مشتری با تعجب و کنجکاوی گوش به حرف‌های شیدا سپرده بود.

نگاه عصبی به شیدا انداختم و با تند خویی لب زدم: کافیه، بعدا حرف میزنیم.

سر اش رو تکون داد و با ورود مشتری به سالن، سمت شان رفت.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
بعد از تموم شدن کار ام زمان استراحت مان رسید. روی صندلی نشستم و چشمان ام رو بستم. خستگی در تمام بدن
ام رخنه کرده بود.

_داری به حامد فکر میکنی؟

با صدای شیدا چشم گشودم.

با تعجب ابرو هایم رو بالا انداختم و گفتم: نه کی گفته؟ چرا حرف در میاری.

پوز خند پر از تمسخری زد و گفت: باشه اصلاً حرف در میارم. تاملی کرد و با صدای لرزون اش گفت: حالا چی میگی؟
قصد اش ازدواجه ها؟

از شنیدن جمله اش خنده ام گرفت.

سرم رو تکون دادم و گفتم: چه ازدواجی چقدر ساده ای. چشمان ام رو باز و بسته کردم و نفس ام رو پر صدا بیرون
دادم.

نه، شیداجونم نه، خودم فکرم برای خودم کافیه.

به چهره‌ی نا امید شیدا چشم دوختم اروم لب زدم:

حوصله یه درد سر دیگه رو ندارم.

با نا امیدی گفت: اما اون شرایط تو رو قبول کرده. لب‌هند محوي گوشه لب اش جان گرفت. _دخترخیلی خاطرت ات
رو میخواد ها.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
با بی خیالی گفتم: دیگه بد تر.

شیدا میان حرف ام پرید و دست به کمر ایستاد و گفت: چرا؟

لبخندی اغشته به درد روی لبان ام نشست. به ارومی گفتم: دوست ندارم کسی بهم سرکوفت بزنه.

شیدا با بیخیالی دست اش رو به سر ام کوبید و زیر لب گفت: خاک تو سرات.

بی توجه به حرف های سنگین اش نگاه پر از غم ام سمت سرامیک های کف سالن کشیده شد غرق در افکار گذشته و خیال بافی های اینده بودم. رفتار های سرد پدر ام، تنها ی هام درون اون خونه ی ساکت و بی روح، قلب ام رو میفشد، لحظه ای حس شیرین دوست داشتن در دلم جولان یافت، خاطره ی قاب عکس، سیاره ی مشکی درون چشمان حامد مقابله نگاه ام حک شد. لبخندی در اعماق وجودم به خوشبختی خیالات ام زدم. و سوسه ی اغوش مادر ام من رو از خیالات شیرین ام رها کرد. چشمان ام رو بستم نفس های نا مرتب ام که الوده به ترس و استرس بود رو بیرون فرستادم. زیر لب به خودم تشر زدم. هیچوقت نمیشه عاشق شم.

به چهره ی شیدا چشم دوختم با پای راست اش روی زمین ضربه گرفته بود و زیر لب غر میزد.

با صدای خشن دار از شدت بعض ام گفتم:

بخاطر این که، میدونم به من سرکوفت میزنه.

برای مقابله با بعض سنگ شده ی گلویم، دست ام رو نوازش گونه روی حنجره ام کشیدم. اب دهن ام رو به سختی فرو دادم و لب زدم. _ به من میگه تو خانواده ات بیرون ات کردن، نخواستن ات! شیدا با اخم از من رو گرفت. تلاشی برای قانع کردن ام نکرد و همین برای من ارزش داشت.

بعد از تموم شدن کارمون خسته از فعالیت های اون روز سمت خونه راهی شدیم.

من و شیدا بعد از خوردن شام بدون هیچ مکالمه ای به رخت خواب رفتیم.



تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

یه ماهی از اون ماجرا میگذشت و بهرخ و شیدا هرروز باهم بیرون میرفتند.

قرار شده بود، تا سال اینده با هم باشند و بیشتر اشنا بشن تا بهرخ برای خاستگاری پا پیش بذاره.

بهرخ پدر اش فوت شده بود و مسولیت سنگین اداره‌ی خونه و خرجی دادن به مادر و خواهر اش به عهده‌ی او بود. باید کمی خود اش رو بالا میکشید تا وضع اش برای اداره‌ی زندگی سه زن بهتر بشه.

بهرخ همانند یه برادر به من تعصب داشت. من رو ابجی خودش میدونست. من هم مثل برادرم رضا دوست اش داشتم، همیشه به میگفت با بهسا (خواهر اش)

برای من فرقی نداری و من دلم به همین حرف اش خیلی خوش بود و تکیه‌گاه ام همین یک جمله اش بود.
گاهی با بهرخ و شیدا بیرون میرفتم اما برای راحتی اون‌ها بیشتر موقع درخواست بیرون رفتن رو رد میکردم.

با صدای اشنای مردی که در گوش هام پیچید از افکارم دست کشیدم.

چشم بهرخ رو به من بود و منتظر نگاه اش رو به من دوخته بود.

به چشم‌های قهوه‌ای اش خیره شدم و گفتم:

بله؟ چیزی گفتی؟

نگاه اش پر از عبس بود دست هایش رو به اغوش کشید و گفت: به چی فکر میکردی؟

شونه بالا انداختم و با بی خیالی گفتم: هیچی، سرم و خم کردم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: چرا صدام میکردی؟

با عجله به پیشونی اش زد و گفت: مگه برای ادم حواس میداری.

سرش رو تکونی داد و گفت: بی مقدمه میرم سر اصل مطلب، راست اش حامد میخواهد باهات حرف بزنه. دست اش رو روی پا یش گذاشت و به ارومی گفت: قبول کن بین حرف اش چیه.

از گستاخی این بشر دهن ام کژ شد بدون کنترل زبونم گفتم: وا چه رویی داره، چشم‌هایم رو درشت کردم - فکر کردم دیگه بیخیال شده، زیر لب نجوا سر دادم - پسره‌ی پر رو.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

نگاه ام رو از بهرخ گرفتم و به پنجره اتاق چشم دوختم.

بهرخ که از حرف ام خنده اش گرفته بود دست اش رو جلوی دهن اش گرفت و گفت: خب چه اشکالی داره، تو چقدر گیر میدی، شونه بالا انداخت - پسره میخواهد درخواست اش رو یک باره دیگه مطرح کنه. چشم هاش رو بست و سپس باز کرد اروم لب زد - مطمئن باش بچه ی خوبیه. به چشم های بهرخ که از فرط شیطنت برق میزد خیره شدم و جدی گفتم: نه، من حال اش رو ندارم، بااین وضع زندگی ام، که رو هواست. خودم نمیدونم باید چیکارکنم، دست هام و تکون دادم و شونه بالا انداختم - معلوم نیست رفتني ام، معلوم نیست موندنی.

با لبخند به من نگاه میکرد و منتظر اعتذار های بعدی ام بود.

زمزمه وار ادامه دادم

_اگه حداقل مامان ام کنارم بود میشد من هم برای زندگی ام تصمیم بگیرم، اونموقع بی کس نبودم سایه مادر بالاسرم بود، ابرو بالا انداختم و گفتم: امامن تنها.

سکوت کردم و یک نخ سیگار تو دست ام گرفتم و فیلتر اش رو بین لب هام گذاشتم اتیش اش زدم و گل های قرمزفرش اتاق شیدا چشم دوختم .

بهرخ دست هام رو گرفت سیگار رو از رو لب هام برداشت و درون جاسیگاری له کرد.

در جایش غلطی خورد و نزدیک ام امد بااین حرکت غیرمنتظره اش بی اختیار از جا برخواستم و سرجام میخکوب شدم و به سیگار له شدم که درون ظرف میسوخت چشم دوختم و سپس با اضطراب و نگاه پر از بیم به بهرخ خیره شدم. اب دهن ام رو قورت دادم و به دهان بهرخ چشم دوختم تا دلیل نزدیک شدن اش به من رو توضیح بدھ.

عجلان از روی تخت برخواست و دستپاچه گفت: چرا میترسی؟ من که کاری نکردم.

چشم هام رو بستم و بدون هیچ حرفی سر ام رو تکون دادم.

فسار نرمی به انگشت های کشیده ام داد و به ارومی گفت: نترس، کاریت ندارم.

از برخورد انگشتان بهرخ با دست ام ضربان قلبم بالا رفت بی اراده و بدون اتلاف وقت دست ام رو از دست های مردونه ی بهرخ بیرون کشیدم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
کلافه چشم هایش رو دور اتاق چرخوند و نفسی بیرون فرستاد و گفت: فقط با حامد حرف بزن. نگاه اش رو با محبت
باز و بسته کرد.

_اگه نخواستی اش خودم میگم بیخیال ات شه. بازو هام رو در حصار دست اش اسیر کرد و به چشم هام زول زد و
اروم گفت: باشه؟

زبون ام لال شده بود و گویا قدرت تکلم ام رو از دست دادم اب دهن ام رو با مشقت قورت دادم و نگاه ام به نگاه
اش دوخته ام. خودم رو عقب کشیدم تا دست هاش رو از روی بازو هام جدا کنه.

لبخندی زد و دست هاش رو از بازو انم سوا کرد. _ ستاره من پشتت ام ابرو بالا انداخت و لب زد. _ کنارت ام کسی
حق نداره چپ نگاه ات کنه. انگشت اش رو تکون داد و بعد روی نوک بینی ام زد_ پس خیال ات تخت. چشم هاش
رو بازو بسته کرد.

چقدر حرف های ساده اش به دل مینشست و فریبنده بود گویا با همین جملات کوتاه دلم قرص شد. لبخندی زدم
خوشحال بودم که برای کسی تو این دنیا مهم ام. برای پسری که از جنس پدر ام بود. جنس اش مرد بود امید داشتم
مردانه پای برادرانه هایش باشد.

نگاه از صورت اش گرفتم و تن و امانده ام رو روی تخت انداختم و نشستم. بدون نگاه به چهره‌ی بهرخ گفتم:
باشه باهش حرف میزنم.

سرم رو تکون دادم_ اما فکر نکن که بخوام باهش باشم.

لبخندی زد و گفت: باشه ابجی گلم هرجور راحتی.

سرم رو تکون دادم و حرفی نزدم.

بهرخ از اتاق خارج شد.

سرم رو روی تشک گذاشتم و چشم هام گرم شد و به ارامش رسیدم.

بعد ظهر همون روز قرار ملاقات با حامد رو داشتم کنار شیدا و بهرخ سدر خیابون منتظر بودیم.

بهرخ دست اش رو بالا برد و چند بار تکون داد و پس از لحظه‌ای پرشیای حامد جلوی پامون ترمز کرد. حامد به رسم ادب و متنانت از ماشین پیاده شد و با بهرخ دست داد. سمت من و شیدا چرخید احوال پرسی کرد، سپس با تعارف و خوشرویی گفت: بفرماین بشینین.

بعد از نشستن در ماشین حامد داخل پارک نزدیکه همون اطراف رفتیم. بهرخ و شیدا از ما جدا شدند و سمت شهربازی رفتن.

بهرخ حین رفتن خطاب به حامد گفت: حامد داداش مواطن اش باش.

با این حرف اش سرم درون یقه ام فرو رفت و خجالت کشیدم.

سنگینی نگاه خیره اش رو حس کردم با یقین گفت: چشم بهرخ حواسم بهش هست.

شانه به شانه‌ی حامد قدم برداشتیم. سمت نیمکت دونفره کنار فضای سبز دلنشیں پارک رفتیم.

روی نیمکت سبز رنگ دو نفره نشستیم.

سکوت بود و نگاه خیره من به کف زمین.

طولانی شدن سکوت بینمان عجیب دل ازده بود کلافه شدم و

سکوت رو شکستم و صورت ام رو برگردوندم سمت حامد و اروم گفتم: خب بفرماین. شونه بالا انداختم و گفتم: میشنوم؟

چشم هاش به نگاه ام گره خورد و چند لحظه خیره به من نگاه کرد. سپس نگاه اش رو دزدید زبون باز کرد و شمرده گفت: خیلی دوستت دارم.

از حرف اش سرم رو سمت اش چرخوندم و چشم هام رو درشت کردم و با صدای معترضی گفتم: عجب رویی داری.

با اخم نگاه ام رو ازش گرفتم.

با حیرت ای که در لحن کلام اش بود متوجه حال متعجب اش شدم. زبان باز کرد تا از خودش دفاع کند ارام لب زد. من بلدنیستم هنگفت قشنگ حرف بزنم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
حرف دلم رو گفتم من دوستت دارم، میخواست.

اگه لایق ام دونستی قصد دارم خانوم خون ام بشی.

چقدر لحن کلام اش فریبنده بود شدت ضربان قلبم بالا رفت، نفس هایم به شمارش افتاده بود. از شرم سر ام رو خم کردم. لب هام رو بهم فشاردادم. شک تعب اوری در دلم حیات گرفت.

ینی راست میگفت! باور کردن حرفash ریسک بزرگی بود... برا همین ترجیح دادم سکوت کنم چیزی نگفت مو اون ادامه داد! از وقتی دیدمت یه معصومیت خاصی تو چشات بودک منو درگیر خودش کرد با ذوق به من نگاه کرد و گفت اگه بگم شب تا صبح نخاییدم باور میکنی؟؟ از گوشه‌ی چشم نگاهی بهش انداختم و حرفی نزدم.

جهت نگاه اش رو تغییر داد.

رد نگاه اش رو گرفتم به گل‌های سرخ درون باغچه که همچون خون گلگون بودند چشم دوخته بود.

از حس اش میگفت، از دوست داشتن اش، از اینکه حق دارم حرف هاش و ادعا هاش رو باور نکنم. سکوت اختیار کرده بودم و به حرف هایش گوش سپرده بودم.

هضم حرف هایش برای من بی نهایت غامض و سخت بود.

فقط یک سوال دائم در سرم بود.

(یعنی راست میگفت؟)

اگه دروغ بگه، اگه وابسته اش شم حرف هایش عجیب فریبنده بود. در دلم اشوبی به پا شده بود. دلم رضا بود اما زبان ام همکاری نمیکرد.

_ ستاره خانم؟

با صدای ارام اش از افکارم خارج شدم.

منتظر سوال اش بودم. با چشم‌مانی فرط از استخبار نگاه اش کردم.

سر اش رو خم کرد و به دستان اش که در هم قفل کرده بود چشم دوخت به ارومی گفت: اگه بگی بروگمشو، اگه بگی از من خوشت نمیاد، یانمیخوای باهام حرف بزنی، نفس اش رو پر صدا بیرون فرستاد - میگم چشم و میرم چون

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

شرایط تو رو در ک میکنم و به خواسته ات احترام میدارم. به چشم هام خیره شد و دست هاش رو چند بار کنارش تکون داد.

_میدونم، میدونم حالت روحی خوبی نداری، اما من کمک ات میکنم.

هضم حرف هاش برام سنگین بود به گمانم کوله بار دنیا روی شانه هایم سنگینی میکرد.

دهان از فرط تعجب باز مانده بود.

نگاه اش کردم از حرف هاش متعجب بودم . تحت تاثیر حرف های فریبنده اش بودم.

با اینک میدونستم اعتماد به پسر غریبه، در مقابل تمام تنها ی هام ریسک بزرگی بود و بی اختیار زبان باز کردم و گفتم: باشه . چشم هام رو از افزونی بی اراده ای ام بستم و با صدای اروم تری گفتم: حامد؟

حامد لبخندی زد چشم هاش از فرط شادی برق میزدن با خوشحالی گفت: جانم؟ اب دهنم رو قورت دادم و با ارامش ساختگی گفتم: میشه بهم دروغ نگی؟ از خودم و از زبان ام متعجب بودم من چم شده بود؟ چرا این حرف ها رو میزدم؟

چشم هاش رو درشت کرد و تُن صداش رو کلفت تر کرد و گفت: بجان مادرم نمیگم، قسم میخورم. باورکن دست هام رو با علامت تسلیم بالا گرفتم و با خنده گفتم: باشه بابا، باشه چرا دیگه قسم میخوری؟

با لبخند به چشم هاش زول زدم و گفتم: قبول میکنم. حامد بهم زول زده بود و تو بهت بود با عجله چشم هاش رو چندبار محکم به روی هم باز و بسته کرد و با حیرت گفت: باورکنم؟ لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم با خنده فریاد کشید یعنی باورکنم؟ بی اراده از جابلندشد وداد زد خدا ممنونت ام.

با این حرکت ناگهانی حامد مردم اطرافمون با تعجب به ما نگاه کردند و سرشون رو تکون دادن.

با عجله از جایم بلند شدم و دستام رو جلوی دهن ام گذاشتم کمی خم شدم و جدی تر گفتم: دیوونه مردم نگاه مون میکنند.

دست اش رو به طرفین پهلو هاش ول کرد و با خنده دست اش رو سمت من گرفت و با شیطنت گفت: اره دیوون ام دیوونه ی توام.

★★★★★★★★★★★★★★

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

رابطه من و حامد صمیمی بود هر روز و هر شب با من مهربون تر بود

وارامش ام بیشتر از سابق بود. حامد شده بود تموم زندگی من، پدرمن، مادرمن، همه کس ام.

خانواده حامد خانواده‌ی چهارنفره بودند. یک خواهر داشت به اسم حدیثه چندسال ازمن کوچیک تر بود، مهربون بود. با اینکه سن اش کم بود بیشتر از سن اش محبت میکرد.

بعداز چندماه رابطه دوستی مون خیلی بهش اعتماد داشتم بیشتر از چشم هام.

حامد من رو به خانواده اش معرفی کرده بود و اوون ها هم با عشق و محبت از من استقبال کردن. مادرش گاهی با هام تماس میگرفت، زن مهربونی بود. چقدر حس دوست داشتن شیرین بود.



صدای موبایل ام ارام به گوشم میرسید، با تعجیل سمت کیف ام قدم برداشت. گوشی ام رو بیرون کشیدم. نام و داد ام مقابل نگاه ام چشمک میزد. بی اراده دکمه‌ی اتصال رو فشار دادم، موبایل ام رو به گوش ام چسبوندم با ناز و مهربانی گفتم: الو؟ جانم؟

حامد با صدای شاد پشت تلفن گفت: سلام خانوم چطوری؟

روی تخت نشستم و از پنجره‌ی اتاق به خیابان چشم دوختم ارام لب زدم _ مرسی خوبی تو خوبی؟

جواب ام رو به ارومی داد: اره عزیز اماده شو بیام دنبالت.

با تعجب پرسیدم: باش اماده میشم.

انگشت هام رو تو هوا چرخوندم _ ولی کجا؟ حامد نفس عمیقی کشید که صدای خشن نفس هایش پشت تلفن گوش ام رو نوازش داد صدای نفس های مرتب اش ارام جانم شده بود.

به ارومی گفت: برم دور بزنیم. دلت باز بشه.

با خنده گفت: باشه عزیزم ممنون که به فکر منی. به ارومی گفت: به فکر تو نباشم به کی فکر کنم گلم؟

پس از اتمام سخن اش لب زدم. فقط حامد؟ پرسش گرانه گفت: جانم؟

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
با شیطنت گفتم: مواطن خودت باش.

حامد خنده‌ی بلندی سر داد و گفت: چشم توام همینطور.

بعد از اتمام مکالمه مان گوشی ام رو قطع کردم چند ثانیه به گوشی خیره شدم که اونطرف خط حامد بود و با من حرف میزد. حامد تمام زندگی ام بود تموم هستی ام در سیاره‌ی کوچک چشمان اش خلاصه شده بود. همه کس من بعد از خدا و مادرم.

ستاره‌ای که هیچکس به او محبت نکرد، حامد بود که ارام اش کرد.

حامد دلیل ارامش ام بود دلیل خود داری از شکنجه روح و جسم ام.

چقدر برایم سخت و دشوار بود محبتی که پدرم باید جبران اش میکرد رو یک پسر غریبه به دوش میکشید.

زیر لب خدا رو شکر کردم که حامد کنارم هست.

با عجله لباس هام رو تن ام کردم و با خدا حافظی از عمه و شیدا از خونه خارج شدم. حامد جلوی در پارک کرده بود و ارنج اش رو لبه‌ی پنجره ماشین گذاشته بود.

با دیدن حامد سمت ماشین اش پرواز کردم.

با خنده سوار ماشین اش شدم.

حامد دست اش رو سمت ام اورد.

دست اش رو محکم فشدم و دستان مام اسیر هم شد.

کنار گونه اش رو بوسه زدم. روس صندلی ام نشستم. درون چشم هاش نگاه کردم، نگاه اش دریای ارامش بود، محبت و مهربانی در سیاهی چشم هایش همچون موج در حال خروشان شدن بود.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
چقدر محتاج نگاه گیرایش بودم.

دلم کمی محبت میخواست، باشیطنت و با صدای بچگانه ای گفت: سلام عشقم؟

حین استارت زدن چشمکی زد و با خنده گفت: سلام علیکم خانوم زیبای من، چه خوشگل تر شدی امروز؟

سپس گفت: کجا بریم خانومی؟

کف دست هام رو بهم مالیدم که از شدت استرس عرق کرده بود. به ارومی گفت: نمیدونم هرجا میری برو.

سرم رو کج کردم و بهش نگاه کردم و گفت: دلم گرفته.

سپس با ناز گفت: در ضمن خوشگل بودم. چشم هام رو بازو بسته کردم و لبان ام رو همچون گل سرخ غنچه. حامد که با شیطنت نوک بینی ام رو میکشید با صدای خفه از لای دندون هاش گفت: نکن این جوری شیطون. حین گفتن همین حرف بازوان ام رو نیشگون گرفت. بی اختیار جیغ ام کشیدم و بدون کنترل حرکات ام زدم روی پایش. دست اش رو بالا برد و باخنده گفت: تسليیم شدم. حامد با مهربونی گفت: پس ببریم جایی کع ستاره‌ی اسمون قلب من از دلتنگی بیرون بیاد. شیطون نگاه ام کرد و گفت: یه پاساژ پیدا کردم میبرمت خرید کنی دلت باز شه.

با شنیدن این حرف گرچه دلخور شدم اما سرم رو تکون دادم و گفت: نیازی نیست همه چیز فراهمه.

اخم ساختگی روی ابرو هاش نشست با صدای نسبتا بلندی گفت: نخیر میریم همین که گفتم.

از این همه محبت اش در دلم غوغایی به پا بود، چقدر این بشر مهربان بود.

با ناز و قدر دانی گفت: باشه عزیزم.

خم شدم و لپ اش رو کشیدم و گفت: ممنون که به فکر دل منی.

از گوشه چشم نگاهی انداخت و بوسه ای سمت ام فوت کرد.

حامد حین راندگی بود که موبایل اش به صدا درآمد موبایل اش رو با زحمت از جیب شلوار اش بیرون کشید و کلید برقرار اتصال رو فشارداد.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
حامد با صدای ارومی گفت: جانم؟ صداش رو صاف کرد و ادامه داد: بح سلام داداش خوبی چه خبر؟ دماغشو بالا کشید و گفت: نه بیرونیم تنها نیستم به من نگاهی کرد و لبخند زد و گفت: ستاره پیشمه ولوم صدایش رو کمی بالا برد و با خنده جواب داد: خب باشه چرامیزنى؟ فرمون رو چرخوند و گفت: باشه میایم.

پس از اتمام مکالمه حین پرت کردن موبایل اش جلوی ماشین سرش رو تکون دادو با خنده گفت: خدا شفاش بدہ.

همون طور که پنجره ماشین رو با کلید پایین میکشیدم متعجب پرسیدم - بهرخ بود؟؟ حامد سرش رو تکون داد و گفت: اره میگفت حالاکه بهم رسیدین ماروقاطی نمیکنین. سپس خنید و حین خنده های بلند اش با دست اش روی فرمون ضربه گرفت.

با کمی تامل صدام رو صاف کردم و گفتم: راست میگه حامد، خیلی وقتی باهشون بیرون نرفتیم حامد سرش رو تکون داد و به ارومی گفت: خب بریم دنبالشون؟

با ناز بپش نیم نگاهی انداختم سرم رو خم کردم و گفتم: باشه بریم عزیز.

حامد با صدای ارومی گفت: ستاره؟

بهش چشم دوختم ارام لب زدم - جانم؟

با مهربونی همون طور که از اینه ماشین اطراف رو کنترل میکرد گفت: کارت عابرم تو خونه جامونده بریم بردارمش شاید چیزی خواستم بخرم برات.

باز هم از لحن کلام و جملات اش دلخور شدم با اخم گفتم: نه نمیخواهد حامد من چیزی لازم ندارم.

دست اش رو روی چونه ام گذاشت و اروم و مهربون گفت: عزیزم قراره بریم پاساژ میدونم چیزی لازم نداری اما باز هم یه نگاه میندازی. سرش رو خم کرد و گفت: قبوله؟

سرم رو تکون دادم و حرفی نزدم.

حامد با شیطنت نوک بینی ام رو گرفت و گفت: عشق خودمی.

ارام گفتم: کسی خونتون نیس حامد؟

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

حامد نیم نگاهی بهم انداخت و به ارومی گفت: نه نیست. باعجله لب زد. _ اگه میخوای نیا بالا. پیش از اینکه حرف دیگه ای بزنه گفتم: نه میام اتاق اقامون رو ببینم.

حامد خنده دید و گفت: باشه خانومی ولی بخورم تمومت کنم با من نیست ها سپس خنده بلند سر داد.

از خجالت سرخ شدم. سرم رو تکون دادم تا درباره‌ی حامد فکر غلط نکنم و با صدای حامد ابر فکر هایم رو پراکنده کردم همون طور که دستی رو بلند میکرد گفت: بفرما رسیدیم فقط نترسی ها چون خیلی بهم ریخته است اتاق ام. باخنده گفتم: بی سلیقه فقط سلیقه ات در انتخاب من خوب بود.

اون هم حرف ام رو بایه بوسه از روی دست ام تایید کرد.

خونشون دوطبقه بود ظاهر ساختمان از بیرون که شیک بود.

بیا از این طرف اتاق من طبقه بالاست.

با دست سمت پله‌های طبقه بعدی اشاره کرد از پله‌ها بالا رفتیم.

مشتاق سمت در اتاق اش راه افتادم با خنده گفت: بفرماین در رو باز کرد و گفت تا که داخل اتاق شوم. اتاق جمع و جوری بود که در بالا پشت بوم ساخته شده بود.

یک اتاق که پنجاه متری نصف بیشتر اش تراس بود.

یک تخت تک نفره با پنجره و میز مطالعه گوشه‌ای از اتاق بودند. کتابخانه‌ای روی دیوار اویخته بود و کنارش گیتار قهوه‌ای رنگ اش چشمک میزد.

با صدای حامد از برانداز کردن اتاق اش دست کشیدم که با عجله گفت: ستاره یکم صبر کن اینجاalan میام میرم پایین زود بر میگردم. چشمکی زد و با یک لبخند کنار لب اش از اتاق خارج شد.

اتاق اش چقد ریهم ریخته بود بی اختیار شروع کردم به جمع کردن اتاق بعذاینکه کار ام تموم شد دست به کمر منتظرشدم تا حامد بیاد.

همین که وارد اتاق شد با تعجب روبه من کرد و دست هاش رو کنار اش بالا نگه داشت و گفت: وایی ستاره چرا این کار و کردی؟؟؟

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

گیج دست هام رو ه حالت سوالی بالا اوردم و گفتم: چی؟ چیه مگه؟

با عجله دست هاش رو سمت اطراف اشاره گرفت و گفت: چرا جمیع کردی؟ اخه چرا دست زدی همونطور که غر میزد شروع کرد به بهم ریختن اتاق و پرت کردن لباس ها و سط زمین.

از کارش خوشم نیومد چه معنی داشت یعنی چی من این همه برا خوشحالی اش کار کردم باید تک تک لباس های پهنه زمین اش و بوس میکرد چون دست های من بپوشون خورد بود.

دستم رو با حرص گره زدم و گفتم: واقعا که این چه کاری بود که کردی پام رو با ضرب رو زمین تكون میدادم و یه ریز حرف میزدم و ازش جواب میخواستم سرم رو خم کردم و گفتم: من این همه زحمت کشیدم این هم جای دستت درد نکنه است؟ روم رو بر گردوندم و نگاه ام رو ازش دزدیدم.

حامد که متوجه ناراحتی و دلخوری ام شد سمت ام او مدبلازه هام رو درون انگشت هایش اسیر کرد.

بعض امان ام رو بریده بود، سنگینی لهنه ی بعض گلویم عجیب خفغان بود.

با صدای ارومی گفت: ستاره چشم هات غم داره چیشد بهت؟ چیزی نگفتم و سکوت کردم.

دوباره بلند تر گفت: بازو هام رو بیشتر فشار داد. اگر یک کلمه از دهان ام خارج میشد و حرف میزدم گریه ام میگرفت.

زمزمه وار پرسید - چیشد بهت با توام؟ با صدای بلندتری گفت: بابا چرا جواب رم و نمیدی؟ دست اش رو زیر چونه ام گذاشت سر ام بی اراده سمت صورت اش چرخید.

با مهربونی گفت: ببینمت خانومی ناراحت شدی؟ تحمل حجم غم ام بعض گلویم و ثفل زبان ام رو شکست. زبون باز کردم و با حرص و گریه گفتیم: چرا اینجوری کردی حامد من خواستم خوشحالت کنم ولی تو؟ اشک ام مجال نداد حرفم رو ادامه بدم

با دست هام جلوی صورت ام رو قاب گرفتم و گریه کردم.

_ نه ستاره فکرت اشتباهه؟

دست هام رو از چهره ام گشودم و عصبی تو پیدم بپش: اره فکرمن اشتباهه که او مدم اینجا.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

حامد که سعی در اروم کردن ام داشت با مهر بونی گفت: نه خانومم اتاق من همیشه بهم ریخته است.

کمی سکوت کرد و باز ادامه داد. هیچ وقت مرتب نیست همیشه حدیثه تمیز میکنه یامامان.

با همون عصبانیت گفتم: خب من لایق نیستم یکم برای من ارزش نداشتی؟

این روز ها عجیب زود رنج شده بودم گویا ان ستاره ای که هر روز زیر خروار ها غم و کنک جان میداد و نور اش خموش میشد نبودم.

با قهر روم رو کردم سمت دیگه ای.

حامد به ارومی گفت: نه خانومم نه، شما تاج سری ولی خب اگه بیان ببینن اینجا مرتبه مامانم اینامیفهمند یه خانوم خوشگل وباسلیقه او مده بوده اینجا مگه نه؟

بابهت نگاهش کردم و گفتم: خب بفهمن اوناکه میدونن؟

حامد به ارومی و شمرده شمرده گفت: اره ولی نمیخواه بدون نمیخواه راجعت فکر بد نکنن. حالا باز هم بگو ارزش نداشتی برای من. من برای تو ارزش گذاشتم درسته اون ها هم فکر غلط نکنند فامیل ها میکنند و من از این بابت ناراحت میشم.

جملات اش قانع کننده بود و من به حرف هایش ایمان پیدا کردم.

خنده کردو تو چشم هام زول زد.

دوباره شیطون شده بود. قلب ام تندر میپیید نگاه ام به نگاه اش دوخته ام نفس هام به شمارش افتاده بودند. حامد اروم صدام کرد و دست هام رو درون دست هاش گرفت و زمزمه وار گفت: ستاره؟ با لبخند گفتم: جانم؟

حامد چشم هاش رو بست و گفت: خیلی دوست دارم بدون تو خانوم خونمی.

چشم هاش رو باز کرد و دستام رو نوازش کرد تو چشم هام زول زد و با غم گفت: ولی شاید مال من نشی سرش رو خم کرد و گفت: دوست ندارم دست خورده بشی. از این حرف اش دلم گرفت یعنی چی مال من نشی؟ مگر قرارمان یکی شدن نبود؟

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

لبام رو ترکردم واب دهان ام رو قورت دادم چشم هام در نگاه نافظ اش دوخته شده بود اروم گفتم: مال هم میشیم.
چشم هام رو بستم و باز کردم. حامد خیره به لب هام بود التماس درون چشم هایش موج میزد.

اجازه برای یک بوشه .

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم کنار لبانم داغ شد داغ از وجود مرد زندگی ام حس لذت و ارامش .

درون اغوش اش محوشدم. چقدر به این تن نیاز داشتم تشنه‌ی وجودش بودم چقدر ارامش داشتم اروم بودم و خوشحال.

صدای تالپ تولوپ قلبم و میشنیدم و خودم از خودم خجالت میکشیدم که شد که اینگونه عاشق شدم؟ اینگونه کم اوردم.

ارب من از دنیا کم اوردم من عاشق شدم عاشق مردی مثل حامد.

حامد ازمن جدا شد و به ارومی گفت: ستاره؟ با همون ارامشی که درون وجودم جولان یافته بود گفتم: جانم؟

در اغوش اش حل شده بودم من روت رویایی قشنگی محوکرد با مهربونی و ذوق وادامه داد: یه روزی که باهم عروسی کردیم، این اتاق رئ بزرگترمیکنم.

سرم رو نوازن کرد.—تراس رو قاطی اتاق میکنم.

واسه نی نی مون اتاق درست میکنیم.

بوشه ای به سرم زد. صدایش بعض دار بود اما شاد حرف میزد. من رو به تن اش فشار میداد. میشه خونه من و تو. توام بهم یه عالمه جو جو خوشگل میدی بچه هامون بزرگ میشن باهم پیر میشیم.

ازمن جدا شد و توچشم هام نگاه کرد گفت: و توانموقع تموم دارایی منی، خانوممی.

هر کلمه ای که از دهن اش همانند بهترین موزیک سال خارج میشد ضربان قلب ام شدت میگرفت و لبخندم پررنگ تر میشد. چقدر شیرین بود حس دوست داشتن و خواسته شدن. مرد من بود بود مردمن.

چقدفکرها یش دلربا بود.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
هیچوقت به جدایی فکر نمیکرد هیچوقت. خوشحال بودم که من رو میخواست و کنارم بود. من رو با تموم تنها یی ها
و بی کسی هایی تمام دارای اش میدانست و همین برای من کافی بود.

مشت اش همچون دریا بود هرگاه تشنه اش میشدم ارام مشت اش رو برایم باز میکرد و من جرعه عشق رو از
دستان قویی مرد ام مینوشیدم. و تموم وجودم فرط از محبت و عشق حامد میشد.

صدای موبایل ام رومیشندم انا قدرت نداشتیم جواب بدhem.

به اجبار و جان کندن دست ام رو سمت میز بردم با چشم های نیمه بازم به صفحه‌ی موبایل ام نگاه کردم.

شماره‌ی بهرخ روی صفحه‌ی موبایل ام چشمک میزد.

با خمیازه‌ای دکمه سبزرنگ رو فشاردادم.

صدایم از فرط خستگی و خواب دورگه بود.

خواب الود جواب دادم_ الو سلام؟

بهرخ با صدای شادی گفت: سلام دخترساعت خواب؟

با صدای ارومی گفتم: خسته بودم.

بگو چیکار داری حالا؟

خندید و گفت: حالا چرا دعوا داری؟ خب حالا کجا یی؟

کجا یی؟ این هم سوال بود که میپرسید؟

با صدای بلندی بهش تشر زدم_ تو ویلای شمال بابام ام .

خب معلومه خونه‌ی عمه ام دیگه.

بهرخ خندید و سوتی کشید و گفت: بابا ویلای شمال.

سپس سریع بحث و عوض کرد و پرسگرانه گفت: وقت اش رو داری بیام دنبالت کار واجب باهات دارم بایم یه دور
بزنیم.

تقدیر خاموش_لیلا رحمان آزاد

متعجب گفتم: کار واجب با من اون هم این موقع صبح؟ با کمی تامل گفتم: باشه میام بذار اماده شم . بذار خبر بدم به حام...
...

مهلت نداد حرف ام تموم شه سخن ام تموم نشده بود که میان حرف ام پرید و گفت: نه، نه، نه.

حامدوشیدا نباید بفهمن بامن میایی کارت دارم. اون هم تنها، کار واجب دارم.

متعجب از جایم بلند شدم و و نشستم.

حرف اش رو زیر لب تکرار کردم.

نباید بفهمند؟ چرا آخر؟

نگران پرسیدم _چرا مگه چیشده؟ چرانباید بفهمن؟ بهرخ تاملی کرد و گفت: راجب حامدهست.

قلب ام به تپش افتاد باشنیدن اسم حامد گویا تکه گوشت دویست گرمی گوشه‌ی سمت چپ سینه ام از جا کنده شد و مقابل چشمان ام در حال جان دادن بود.

هزار جور فکر توی سرم بهم دهن کجی میکردند. فهمیدم یک چیزی شده که نمیخواه کسی بفهمه. اروم و با خونسردی زوری گفتم: خب بگو راجع چیه مگه؟ بلند تر گفت: عزیز من، پشت تلفن نمیشه که، بیا بهت میگم.

زیر لب باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کردم بادلهره و شکم خالی سیگاری گوشه‌ی لب گذاشتم تاکمی اروم شم.

از جایم بلند شدم و حین سیگار کشیدن لباسام رو تن ام کردم .

بیخیال خوردن صباحانه شدم. شیدا هنوز خواب بود. با عجله از خونه خارج شدم و به بهرخ پیامی به این مزمون نوشتیم _من سرکوچه ام کجاوی؟ چند دقیقه بعد بهرخ از تاکسی پیاده شد و دست اش رو سمت ام به حرکت در اورد با دیدن چهره‌ی بهرخ سمت ماشین قدم تند کردم.

تاکسی در یه پارک خلوت که بیشتر شبیه خرابه‌های محله‌ی قدیم خانه‌ی پدری ام بود، نگه داشت.

با استرس و ترس پرسیدم _اینجا کجاس بهرخ؟ بهرخ خنده‌ی تلخی کرد و گفت: یه جایی که بتونی داد بزنی.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

یعنی چه؟

ته قلب مچاله شده ام خالی شد.

تموم اعتمادم نسبت به بهرخ شکست.

فکرم به بیراهه رفت.

با خنده ساختگی گفتم: داد بزنه؟ داد واسه چی؟

بهرخ کلافه دستی به مو هاش کشید و نگاه ام کرد بانگرانی پرسیدم _ چیشده؟ها؟

بهرخ با صدای ارومی دست هاش رو چند بار تکون داد و گفت: قول بده اروم باشی خب؟ سرم رو تکون دادم و با چشم های گرد شده ام از فرط تعجب گفتم: باشه، باشه، اروم بگو دیگه.

بهرخ نفسی با صدا بیرون داد و به اسمون خیره شد.

دیگر داشت با این همه اتفاف وقت حوصله ام رو سر میبرد. یا نفس صدا دار بیرون میداد یا نج نج میکرد.

صبر من هم حدی داشت. دیگه طاقت ام سر او مد.

عصبی و کلافه دستم رو به یقه اش گرفتم و تکون ذش دادم و گفتم: بگولعننتی بگو دیگ سه ساعته هیچی نمیگی من وقتی داره میره و از نگرانی دارم میمیرم میفهمی؟ همون طور که دست ام رو یقه اش بود دستم رو توی دست اش گرفت و حین اروم کردن من گفت: باشه، باشه

میگم با کمی تامل گفت: ستاره من خودم حامدوتا ییدکردم و گفتم که اگه خطایی کردد خودم هوای را دارم، درسته؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: خب درست ولی مگه حامد خطایی کرده؟ شونه بالا انداختم و گفتم: من ک ازش بدی ندیدم.

بهرخ تک خنده ای کرد و گفت: خب حتما کرده که اینجوری اعصابیم بهم ریخته است دیگه دختر. چشم هام رو ریز کردم و با ترس گفتم: چیشده بهرخ داری نگران ام میکنی ها؟

بازهم مثل لحظاتی قبل ساكت مانده بود گویا نگران بود و مشکوک میزد.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
عصبی تر گفتم: دِ بگو قلب ام داره و امیسته عَجَح.

نفسی تند بیرون فرستاد و گفت: دیروز تو مغازه نشسته بودم مغازه سینامیشناسیش که؟ سری برای تایید تکون دادم (سینادوست صمیمی جفت شون بود و بوتیک لباس فروشی داشت)

با صدای بلندی تشر زدم خب بقیه اش رو بگو دیگه مگه داری اعتراض قتل میکنی؟

به ارومی و شمرده شمرده ادامه داد _ ماشین حامد رو دیدم که سمت دیگه‌ی خیابون پارک شد. رفتم سمت در خروجی که برم پیشش متوجه شدم کسی پیششه. قلبم داشت درون سینه ام فریاد میکشید و دائم تن اش رو به دیواره‌های قفسه‌ی سینه ام میکوبید گویا قصد رهایی داشت اما اسیر تاریکی مطلق بود. اب دهن ام رو قورت دادم و با استرس کنار ناخون هامو میکندم و با چشم‌های از حدقه بیرون زده به دهن بهرخ چشم دوخته بودم بهرخ همون طور ادامه میداد دست اش رو سمت اک گرفت و گفت: اول فکر کردم توبی ولی یکم رفتم جلو تر بادقت که نگاه کردم دیدم تو نیستی. به کف زمین خاکی خیره شدم. از خودم سوال کردم _ یعنی کی بوده؟ به یاد اینکه شاید حدیثه بوده در دلم خوشحال شدم ولی خوشحالی ام طولی نکشید که به بعض خفغان بار تبدیل شد.

بهرخ کلافه ادامه داد: فکر کردم خواهرش. گفتم مزاحم نشم اورده بیرون خواهر اش رو تنها باشن و اسه همین بهش زنگ زدم گوشی و جواب داد گفتم: کجا بی ولی اون خیلی راحت دروغ گفت. گفت که سرکاره مساوی با همین حرف بهرخ سرش رو تکون داد و به زمین خیره شد.

با تموم شدن حرف بهرخ انگار با پتک میزدن روی سرم تک خنده‌ای کردم و گیج گفتم: یعنی دوست دخترش بود؟
بهرخ سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

بعض گلوبیم رو چنگ مینداخت و کلافه و گیج بودم رو دو زانو نشستم و سر ام رو تو دست هام گرفتم. باور نمیکردم، حامد به من خیانت کنه؟ منو پس بزنه؟ مگه میشد تمام قسم هایش پوچ ناپایدار باشه؟ مگر میشد عشق اش دروغ باشه؟ مگر میشد دیوارهای تکیه گاه ام فرو بریزه؟ من به بهرخ اعتماد داشتم، هم به حامد.

وسط دوراهی گیر کرده بودم نمیدونستم چیکار کنم حس کردم گرمیه چیزی خودش را به تنم نزدیک کرد.
چشم باز کردم بهرخ من رو به اغوش کشیده بود و تسکینم میداد.

به خیال اش میخواست اروم ام کنه. نمیفهمیدم چی میگه فقط تکون خوردن لب هاش رو میدیدم چیزی نگفتم حتی قدرت پس زدن اش هم نداشتیم. هر دردی را کشیدم این هم درد خیانت، درد از پشت خنجر خوردن از کسی

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

که تموم زندگیته به گمانم تموم اشک هایم خشک شده بود. با هزار زور و زحمت بهرخ من رو سمت ماشین هدایت کرد و من رو نشوند خودش هم کنارم جای گرفت هر از گاهی خم میشد و به صورت ام نگاه میکرد تو طول مسیر حرفی نزدم فقط از پنجره ماشین به عابرای پیاده چشم دوخته بودم.

با صدای ترمزمماشین کنار در خانه عمه به خودم او مدم سوار به تاکسی زرد رنگ بودیم تو هپروت خیالمن سیر میکردم. بهرخ اروم صدام زد _ ستاره؟ خانومی کجایی؟

سری تکون دادم و گفتم: ها هیچ جا خوب ام چشم هام رو ریز کردم و گفتم: چطور مگه؟ _ هیچی عزیزم فقط خواستم بگم که رسیدیم بهتره بری خونه دیگه باشه؟

سری تکان دادم واژماشین خارج شدم با تمام قدرت انگشت اشاره ام را روی زنگ فشاردادم صدای شادشیدابود که از پشت اف اف میگفت: کیه؟ با صدای خفه تو گلوییم گفتم: منم ستاره بازکن درو.

با صدای باز شدن در دستم رو سمت در هول دادم و در رو باز کردم و وارد شدم.

از پله ها بالا رفتم در اپارتمان باز بود بی حوصله به کمک پاهام کفش هام رو کندم و وارد خونه شدم بدون اعتنا نسبت به شیدا وارداتاق شدم و شروع به کندن لباس هام کردم شیدا مدام حرف میزد و به گمانم اصلا متوجه حال زارم نبود. _ ستاره نمیدونی دیروز چه حالی داد بابهرخ رفته بودیم شهربازی تازه افتتاح ش.. کلافه دادی زدم _ عع بس کن دیونه ام کردي. به من چه اخه هر وقت ازت سوال کردم اون موقع تعريف کن. شیدا لب پایین اش را بیرون فرستاد و باقهر ازاتاق خارج شد. با حرص در رو بهم کوبیدم. روی تخت نشستم و سرم رو روی دست هام گذاشتم با به یاد اوری حرف شیدا که گفت: دیروز رفتن شهربازی از جایم پاشدم و و سمت در اتاق رفتم با یه حرکت بازش کردم و جلوی چارچوب در خطاب به شیدا که روی مبل دراز کشیده بود و با موبایل اش ور میرفت گفتم: دیروز ساعت چند رفته بودین شهربازی؟ بیخیال نگاهی بهم انداخت و سپس دوباره مشغول بازی کردن با موبایلش شد با صدایی که سردی توش موج میزد گفت: هولو هوش ساعت ده یازده اینا.

ابرو بالا انداختم و بدون انتظار برای حرفی از جانب شیدا به اتاق پناه اوردم توی فکرم با خودم حرف میزدم و افکارم رو با حرف های بهرخ مرور میکردم اون ساعت حامد پیش من بود تا ساعت دوازده. بعدش هم گفت میره خونه استراحت کنه سرم رو تکون دادم و رو صندلی نشستم خسته بودم خیلی خسته تنها فکرم به سیگارهای داخل کیفم افتاده چندوقت پیش به حامدقول دادم که کمتر بکشم ولی ان لحظه خیلی نیاز داشتم دودسیگارم و تموم دنیابه من دهن کجی میکرد انگار همه ی دنیا دست اشاره سمت ام گرفته بود و های های به من و روزگارم میخندند .

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
یک نخ از پاکت برداشتیم رو لبان ام گذاشتیم. پوک هام محکم بود طوری که تلخی سیگار تا استخون مغزمن رسوخ میکرد. گلوییم تلخ شده بود و هوای اتاق پر از دود بود. یک نخ تو پاکت باقی مونده بود.

در دست ام گرفتم و فیلتر اش رو روی لبان ام گذاشتیم. روشن اش کردم.

طولی نکشید که از لبان ام کنده شد . با حرص

چشم چرخوندم.

به رخ چهار زانو جلوییم نشسته و سیگار رو توى دست اش.

توسط به رخ به خودم او مدم که با صدای عصبی میگفت تو چرا این کار هارو میکنی دختر ها؟ به شیدا خیره شدم که بابغض به من نگاه میکرد کار خودش بود. بیشور امار من رو داده بود به به رخ. به رخ نخ سیگارم که در دست اش پودر و خاکستر میشد رو تو جاسیگاری له کرد و با چشم غره و علامت اشاره طوری که شیدا متوجه نشه حال زارم از چیست گفت: ادم ک دلش برای ابجی اش تنگ شه از این کار انمیکنه که رو به شیدانگاه کردوسوال اش را ازاوپرسید؟ ازا این کار ارومیکنه شیدایی؟ شیداهم با ترس سری بالا انداخت و نوچی گفت بعد از کمی تسکین دادن به رخ و تهدید از اینکه دیگ حق ندارم سیگار بکشم من رو تنها گذاشتن و از اتاق بیرون رفتند.

نمیدانم به رخ کی رفت عمه کی امدوشب شد عقربه های ساعت به تندي در حال حرکت بودن بدون خوردن شام که عمه کلی غر زد که با شکم خالی نخواب به رخت خوابم پناه بردم موبایلم تو دست ام بود نگاه خیره من به صفحه موبایلم بیست و دوتا میسکال و چندتا پیام از جانب حامد داشتم. بی توجه گوشی رو کنار سرم پرت کردم و با خودم حرف زدم واقع‌آچه رویی داره؟ دست از سرمم بر نمیداره ها یه لحظه از فکرم خجالت کشیدم ولی خب به رخ که دروغ نمیگفت، میگفت؟ اصلا چرا باید دروغ بگه مرض که نداشت صدای زنگ گوشی ام تو سرم پیچید به صفحه گوشی نگاه کردم حامد بود. نه انگارول کنم نبود گوشی رو تو دست ام گرفتم و به شماره حامد چشم دوختم. قصد کردم دکمه سبز رو بزنم و جواب اش رو بدم اما پشیمون شدم اصلا دل نداشتم جواب اش رو ندم و در حال کلنجر رفتن با دلم و عقلم بودم که تماس قطع شد یه دقیقه بعد پیامی رسید پاکت رو باز کردم حامد بود نوشته بود _چرا جواب نمیدی دارم میام جلو در تون. بی خیال شونه بالا انداختم ولی با دیدن ساعت که یک شب بود با خودم گفتیم: این موقع شب بیاد چیکار اخه میدانستم اگر حرفی بزنند عملی میکند. مجبور شدم جواب بدم.

نمیخواه ببایی.

بلافاصله بعد از ارسال دوباره تماس گرفت نمیتوانستم حرف بزنم شیدا خواب بود.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

برایش نوشتمن نمیتونم حرف بزنم پیام بدء؟ سریع برایم اس ام اس زد چیشده ستاره میشه بهم بگی؟ زیر لب گفتم:
یعنی نمیدونی چیشده دیگه؟ با عصبانیت نوشتمن نه نمیشه خودت فکرکن ببین چی کار کردی؟ حامد: به جان
عزیزم کاری نکردم هرچی فک میکنم یادم نمیاد ترو خدابهم بگودارم یخ میزنم جلو درتون؟

مثل جن زده ها از جایم بلند شدم و از پنجره اتاق سرک کشیدم. حامد تکیه به ماشینش داشت بالارونگاه
میکرد. دلم برای هیکل اش قنج رفت زیر لب گفتم: اخی الهی فدات شم چه خوش ژستم وايساده.

دلم برایش سوخت دوس داشتم بغلش کنم تا اروم شم اما یاد حرف های بهرخ از طرز فکرم. پشمیمون شدم و به خودم
تشر زدم... بسه ستاره بسه خر نشو باز. با بی تفاوتی نوشتمن: خب که چی به من چه مربوطه برو خونتون. حامد:
ستاره ترو خدابگو و گرنه میدونی که در تونو میزنم. دیوانه شده بود.

تن ام یخ بود دست هام قدرت تایپ نداشت از کاری ک حامد بامن کرده بود میترسیدم. میترسیدم نکند حقیقت
داشته باشد. حقیقت داشته باشد... خودم هم باور نکرده بودم و شک داشتم. از طرفی حرف شیدا که گفت دیروز
شهر بازی بودن ته دلم قرص شد که بهرخ اشتباه کرده اما میترسیدم که مبادا حامد بعد اینکه من رو اورد خونه
رفته پی یار جدید اش. به ناچار و برایه اینکه حقیقت روشن شود ماجرا رو گفتم چند دقیقه ای جوابی نداد از پنجره
که نگاه کردم نبود. حتماً حقیقت داشت وحالا خوشحاله که از دست من خلاص شده. ثانیه ای بعد از این قضاوت
عجولانه ام پیامکی رسید نوشه بود. زنگ میزنم نمیخواه حرف بزنی فقط به حرف هام گوش کن. محل ندادم و
منتظر موندم زنگ بزنی گوشی تو دست هام میلرزید دکمه سبز رنگ رو زدم و تماس برقرار شد صدای نفس هام
رو میشنیدم که با صدای حامد مخلوط شده بود. با مهربونی گفت؛ ستاره خانوم بخداقسم من نرفتم جلومغازه سینا
اخه من بخواه خیانت کنم میام جلوی مغازه دوستم اخه اونم پیش کسایی که میدونند من تورو میخیام میدونند من
با تو حرف میزنم.

از حرف اش حرص ام گرفت و گوشی رو قطع کردم. بلا فاصله بعد از قطع کردن ام صدای ویبره به گوشم رسید جواب
ندادم سرم رو تو بالش فروبردم اشک ام نمیومد دلم سیگار... میخواست امانداشتمن اخ چقدر دل تنگ بودم.

بی اختیار ناخون های کشیده و بلندم رو درون پوست دستم فرو بدم طعم خون در دهن ام حس میکردم از فشار بی
اراده ای دندان هایم روی گوشت لب ام خون جاری شده بود. باز هم همان حس لعنتی و ارامش بیگانه به جان ام
افتاده بود با دستان اش گلویم رو محاصره کرده بود گویا در حال جان دادن و تسلیم شدن بودم. چشمان ام از فرط
اشک پر بود و دریایی به راه انداخته بود. پی در پی چشم هایم رو باز و بسته کردم با پشت دست خون لب ام رو پاک
کردم و به گوشی چشم دوختم. پیامی به گوشی ام امد. ستاره جون مامانت قطع نکن بذار حرفم رو بزنم بعد هر کار

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

خواستی بکن. جواب بده جون من. با دستان لرزان و سست شده از حقارت و تنها یی ام پیامی نوشتیم اولاً جون
مامانم رو قسم نده دوماً حرفات رو بنویس من نمیتونم حرف بزنم نمیتونم جواب دندون شکن بهت بدم. حامد: باشه
خوشگل خانوم اما قضاوت نکن خانومی. ستاره جان من اگه بخوام باکسی قرار بذارم جاکمه تواین شهر اخه نمیرم
که جلو یچشم کسایی که میان بهت امارمیدن بخدا قسم دروغ میگه باور کن حرفم و من اگه نمیخواستمت که به
خانوادم نشونت نمیدادم من واسه خودم میخوامت بابا، باور کن من اصلاً دیروز کلا خونه بودم جمعه کی سرکار میره
اخه بعد از ظهر خونه بودم باور نداری زنگ بزن از مامانم اینا بپرس صبح هم که خدمت جناب بودم خانوم اخه یکم
فک کن.

حرف اش درست و به حا بود ولی، چرا پهلو خ اونجوری گفت اخه.

حامد: خانومم منویخش خواهش میکنم بهر خ دروغ گفته.

از فرط خوشحالی بی اراده تایپ کردم _نه حامد تو من رو ببخش بابت قضاوتم و یک ایموجی گریه گذاشتم. حامد: حقم داری باور کنی اخه میدونم دشمن زیاد دارم همه میخوان تورو ازم بگیرن میدونم ستاره به کسی اعتقاد نکن هرچی شد به خودم بگو به بهرخ وشیدا هم هیچ چیزی نگو.

چشمی گفتم و سبک شدم از اینکه تموم شد فکر و خیال بی کسیم با خیال راحت مثل هر شب اسوده با رویایی
شیرین اینکه یک روزی همسر حامد بشم به خواب رفتم.

نژدیکمون که شد خندیدو یا شیطنت گفت: سلام خانوم های شیک؟.

با لبخند زور کی سلام کردم و کنار رفتم تو فکر بودم تعجب کردم چرا بپرس تنهایست پس حامد کو حامد گفت: باهم دارم میان.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

شیدا که داشت میلر زید گفت: سلام بهرخ داریم یخ میز نیم برمیم چایی بگیریم. بهرخ که از این حرف ذوق کرد گفت: ای به چشمم خانوم برمیم و دست اش رو دور کمر شیدا انداخت. و من هم مثل اوарه ها دنبالشون راه افتادم رفتار غیرعادی داشت مشکوک میزد و هی به این ور و اونور نگاه میکرد انگار منتظر کسی بود. اما برایم مهم نبود دیگر مثل سابق زیاد بهش محل نمیذاشتمن بعد اون ماجرای دروغی.

چشم هام رو ریز کردم و سمت بهرخ گفتم: چرا حامد نیومده؟ بهرخ سری برگرداند و شونه بالا انداخت گفت: نمیدونم خبر ندارم ابرو بالا انداختم و با تعجب پرسیدم؟ عِه مگ باهم نبودین؟

بهرخ همونطور که قلوپی از چای اش رو میخورد گفت: نه من تنها او مدم.

لبانم رو رویه هم فشاردادم و به چایی دستم خیره شدم بخار چایی پس از خارج شدن اش از حصار وجود عشق اش در هوا حل میشد و سردی هوا گرمای عشق بخار رو میشکست و ازربین میبرد. زیبابود ولی ناپدید میشد مثل خوشی های من که زیبا بود ولی زود ناپدید میشد.

بهرخ حین نوشیدن چای اش گفت: مگه ازش خبر نداری ستاره؟ بهرخ همون طور که دستاش رو جلوی چشم ام تکون میداد با سر پرسید چیشده؟ تو فکری حامد کو میگم مگه ازش خبر نداری؟ سرم رو تکون دادم ئ گفتم ها... چی.. اره اره خبردارم میاد حالا گوشیم و از جیبم در اوردم و به حامد زنگ زدم ولی خاموش بود از استرس داشتم میمیرم چون گفته بود به بهرخ و شیدا چیزی نگو من هم از ترس ام چیزی نگفتم گوشی رو تو جیبم انداختم و برای اینکه جلب توجه نکنم با لبخند رو به بهرخ و شیدا خاطرات سال های گذشته ام رو تعریف کردم.

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

صدای این زنه جایگزین صدای دلنشیں عشق ام شده بود.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
لعنی همش خاموش.. چرا خاموشه... یعنی کجاست؟ دیگر داشتم دق میکردم با کلنجر رفتن با خودم و مرور هر اتفاق ناخوشايندی لب پاينمو بخ دندون گرفتم و زير لب خدا نكنه اي زمزمه کردم.

با ترس و استرس از اتاق عمه رو صدا کردم که بیاد بریم خونه حامد اینا چند لحظه بعد با صدای بلند عمه که داشت میومد سمت اتاق از گوشی ام سر باز کردم و و به عمه چشم دوختم که گفت: جانم ستاره جان؟ جلوی چهار چوب در وايساده بود و یه دستش به کمرش بود.

حین پوشیدن لباس هام با استرس گفتم: عمه حامدگوشی اش خاموشه میایی بریم یه سرخونشون ببینم کجاست؟ عمه که انگار بی میل به او مدنش بود صورت اش مچاله شد و به صدای نسبتا بلندی گفت: عمه فدات با بهرخ وشیدابرو. دستاش رو به سینه اش زد و گفت: قربونت برم خب؟ از حرف اش عصبی شدم با اخم گفتم: نه عمه خودت بیا آگه نمیای خودم میرم ولش کن.

شروع ب تنظیم کردن شالم کردم.

عمه که متوجه دلخور شدنم شد گفت: باشه بذار اماده شم بعد.

باعمه به خونه ی حامد اینا راهی شدیم

دستم رو بالاسترس سمت زنگ بردم فشاردادم طولی نکشید که کسی اف اف روحه داد. کیه؟ صدای اشنای پدر حامد بود. خیلی مرد مهربونی بود.

زبون باز کردم و با عجله گفتم: منم اقای ملکی، ستاره ام.

خندید و گفت: بح دخترم بیابالا.

همون طور که از شدت سرما میلرزیدم گفتم: نه اقایه ملکی میشه بیاین پایین؟ تاملی کرد و گفت: باشه الان میام عزیزم.

طولی نکشید که اقای ملکی جلوی در نمایان شد. پیش قدم شدم و گفتم: سلام خوبین اقای ملکی؟ ملکی با خنده سر اش رو تکون داد و گفت: سلام دخترم خوبی؟

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

سرم رو خم کردم و گفتم: مرسی ببخشید مزاحم شدم حامدخونه است؟ ملکی چشم هاش درشت شد و با تعجب گفت: نه عزیزم، صبح رفت بیرون یه نیم ساعت بعد او مدخونه، ماشین اش زو گذاشت و دوباره رفت بیرون.

دست هام رو به علامت سوالی بالا اوردم و گفتم: رفت؟ کجارت؟

ملکی سرش رو تکونی داد و گفت: نمیدونم چیزی نگفت، اتفاقی افتاده ستاره جان؟ فکر کردم باهم این.

خنده ای کردم و گفتم: نه چیزی نیست ممنون من دیگه برم، سلام برسوین.

ملکی دست اش رو سمت در گرفت و گفت: میومدی داخل عزیزم زشت شد از جلو در رفتی که.

تشکر کردم و و بهونه مهمونی رفتن رو اوردم و خدافظی کردم.

هوا کم، کم تاریک شد.

از صبح از حامد خبری نبود.

گوشی اش خاموش بود.

جعبه قرص های خواب اور درون دست هایم خودنمایی میکردند.

اما ده در مقابل چشم ام بودند.

قبل اخورده بودم ولی نه یک جعبه پر، یکی، دوتا که ارامش پیدا کنم.

بخاطر ترک استرس ام بخاطر تسکین درد های شلاق کمر بند.

دست ام میلرزید به گمان ام خجالت میکشیدم از خدا چقدر حقیر و بی کس بودم.

من کسی به جز حامد نداشتم. درون فوادم غوغایی به پا بود، از خدایم گله داشتم ارام و بی صدا بودم اما درون قلبم فریاد میزدم. خدا اورو هم از من گرفتی اش؟

این حق من نبود.

این انصاف بود؟ نبود؟

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

بمیرم همه به ارزو هایشان میرسند. تا تو این زندگی تو این تنها یی لجن ام دست و پا بزئم هرچقدر میخواه از این منجلاب خلاص شوم بیشتر درون اش فرو میروم. زیر لب أشهَدَ ام رو زمزمه کردم و از صمیم قلب ام از خدا حلالیت گرفتم با دست های لرزون ام تایپ کردم.

حامدگوشی اش رو روشن کرده بود ولی جواب نمیداد. نمیدانم چرا وقتی که مشترک مورد نظر باید در دسترس میبود نیست میشد؟

شاید اگر ان روز خطوط ارتباطی و قلب یار ام انقدر بی رحم نبودند و صدای مرحم درد ام رو میشنیدم حالم انگونه نبود. فقط یک مسکن، درمان حال زارم بود ان صدای حامد ام بود و بس.

با استرس و چشمی پر از اشک برایش نوشتم_ اگه تا پنج دقیقه دیگه جوابم رو ندی خودم رومیکشم ببین قرص هام درون دست هامه حامد.

اگه جوابم رو ندی این هارو میخورم به جون تو قسم میخورم.

جوابی نداد و همین بی اعتنایی اش خنجری شد بر قلب زخمی ام. دستم رو جلوی دهن ام گرفته ام تا صدای هق هق رو خفه کنم.

بار دیگه برایش نوشتتم: حلالم کن حامد خدا حافظ.

از شدت غم و اندوه بار دیگر دندان هایم به جان گوشت لب و بدنم افتاد سوزش و درد لذت بخشی که به تن ام رسوخ کرد ارام گرفتم. بی اختیار

تموم جعبه فرص هارو توی معده ام خالی کردم. کنار پنجه ایستادم و خاطرات ام رو با حامد مرور کردم. به گمان ام چشم به انتظار یار ام بودم و خیال داشتم می اید اما نیامد. پاهایم سست شده بود از دیوار مدد گرفتم و پهنه زمین شدم. چشم هایم سیاهی میرفت و هیچی نفهمیدم. در گردابی سیاه فرو میروم زمین تن بی جان مرا بلعیده است، زنده به گور شده ام، به گمان ام که سالهاست زیر حجوم خروار ها خاک جان داده ام. تاریکی محض با صدای فریاد های دختری مخلوط شده است. زجه میزند و کمک میخواهد، گاهی با هر شلاق خنده بلندی سر میدهد و گاهی با صدای بلند ناله میکند. تموم بدن اش متلاشی شده است، از شدت درد به خودش میپیچید با التماس فریاد میزد_ حق من اینه، پوست ام میسوزه.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

صدای قدم های تند دختری در بحر تاریکی شب به گوش میرسید به گمانم از برخورد سرد کسی فرار میکند. در ان
ظلمت تنها یی اش دائم به پشت سر اش نگاه میکند و با استرس پا تند میکند به خیال اش چیزی محکم به فرق سر
اش برخورد میکند. همانند چکش، درد در سراش می پیچد با چشم های نیمه جان دست هایش رو بالا میبرد و روی
سر اش می کشد، با گلگون شدن رنگ دستان اش لبخند تلخی میزد، کف دستان سست شده اش رو به کف سر اش
میمالد، درد میکشد و لذت میبرد، خنده بلندی سر میدهد خنده ای وحشتناک اغشته به غم، تلخ خیلی تلخ.

نمیدانم این مرگ موقت چقدر طول کشید، اما گرمای دستی که دست نحیف و منجمد ام رو میفسردم، قدرت احیايم
رو داد.

باید برگردم.

نوری میان چشم هایم میدرخشید نای بلند کردن دست هایم رو نداشتم، پاهایم سست و سر شده بود.

زیر دلم تیر میکشید به طرز فجیحی سنگین شده بودم.

خدایا چه اتفاقی برایم افتاده بود؟ چیزی یادم نمیامد. چشم هایم نمیه باز بود.

لب هایم قفل شده بود به گمانم زبان ام را بریده اند.

تمام تلاش ام برای حرف زدن ام بی فایده است. چهره ای اشنا دست هام رو به گرمی میفسردم. لبخندی زد و گفت:
بیدار شدی؟

چشم هاش مرابه خاطرات گذشته میکشید حامدم بود چقدر نحیف و ضعیف شده بود. چقدر چشم هایش خسته بود.

لب هام رابه سختی تر کردم. از فرط نا توانی زبانم باز نمیشد. به زحمت و تلاش زبان گشودم با نکلت گفتم: اینجا
کجاست؟

صدایی اشنا درون گوش ام زمزمه وار گفت: بیمارستان عزیزم.

پلک هایم را چند بار روی هم گذاشتیم و برداشتیم چرا؟ چرا هیچ یادم نمیاد چرا هرچی چشم هام رو میبندم و
فکر میکنم چیزی خاطر ام نیست. با صدای حامد چشم هایم رو باز کردم که میگفت: مسموم شدی عزیزم. دست
هایم رو تو دست هاش گرفت و چشم هاش رو بست و لبخند زد. صدام به سختی از گلویم بیرون میومد. پرسیدم
برآچی؟

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

حامد همونطور که به چشم هام زول زده بود به ارومی گفت: قرص خوردم.

با گیجی پرسیدم: قرص خوردم؟ چرا؟

انتظار حرفی از جانب حامد نشدم. چشم هام رو بستم انگار با شنیدن کلمه قرص چیز هایی یادم امد اخmi رو پیشونی ام نشست و صورت ام مچاله شد. صحنه‌ی اتفاقات مبهم همانند فیلم‌ها از جلوی چشم ام به سرعت در حال حرکت بود. قرص خوردن ام،

جواب ندادن حامد،

روز عاشورا،

تنها امدن بهرخ پیش ما،

تازه یادم می‌وافتاد اری فهمیدم چه بلایی سرم امده بود.

تازه فهمیدم که هنوز هم زنده ام.

آخر چرا؟

چرا هنوز زنده ام من که اون همه قرص خوردم که دیگه نفس کشیدن ام تموم بشه.

عمرم تموم بشه اما حامد بود که حالا کنارم بود کنارم نشسته بود.

پس بقیه کجا بودند؟

افکار ام در ذهن ام در حال حرکت بودند هزاران علامت سوال؟ چرا جواب ام رو نمیداد؟

به زحمت حنجره ام رو تر کردم صدایم رو خودم به سختی می‌شنیدم. بعض سنگ شده ام داشت خفه ام می‌کرد.

پرسیدم_چرا جوابم رو نمیدادی؟

حامد دست هایم رو محکم تر فشار داد و گفت: بذار حالت بهتر بشه. مرخص بشی بہت میگم. الان باید بربیم برای اندوسکوپی خانومی، ببینیم اثری از قرص ها تو معده ات مونده یا نه.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

سکوت کردم و دیگر از فرط خجالت ام هیچ چیز نگفتم زبان به دندان گرفتم و بعض سنگ شده ام رو قورت دادم
حامد بار زحمت من رو به دوش میکشید.

به کمک پرستار و حامد روی ویلچر نشستم. وضعیت بدی داشتم با درد اشنا و تیر کشیدن زیر دلم و کمرم، تازه یادم
اومنه بود که ماهانه ام.

روی صندلی درون خودم جمع شده بودم و سرم کنارشانه ام پایین بود.

همانند مرده های بی جان شده بودم و هیچ حرکتی نمیکردم.

به فکر سرگذشت ام بودم که اصلا چرا پدرومادرم من رو به دنیا اوردن که حالا دنیا بامن این کار هارو کند؟ آخر
باهاز چیکار کردم دنیا؟ این رسم مهمان نوازی بود؟ نبود.

سه روزی بود که در بیمارستان بودم. در این مدت هیچ کس سراغم رو نگرفته بود.

جز حامد..

هیچکس دیگر نیامد حتی شیدا و عمه یا پدر بزرگم.

اقاجان که همان ابتدا من رو از خونه اش بیرون کرد، عمه رها هم که به گمانم دنبال فرصتی بود که از شر من خلاص
بشه.

به رخ هم که غریبه بود واز اون انتظاری نداشتمن.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

حامد از در وارد اتاق شد و با لبخند سمت ام او مدلپ ام رو کشید و گفت: سلام خانوم؟ به کمک دست هام کشان
کشان خودم رو بالا کشیدم و نشستم لبخندی تحويل اش دادم و گفتم: سلام خوبی؟

چرا زحمت کشیدی؟ همانطور که جعبه های کمپوت وابمیوه هارو داخل یخچال میگذاشت یک اب میوه باز کرد و
سمت ام گرفت رو به من گفت: الان مامانم اینا هم میان، یکم به خودت برس ببین چقد لاغر شدی؟ از فرط خجالت
ناخوداگاه به صورت ام زدم و گفتم: وای حامد چرا گفتی بیان اخه؟

حامد با حالت جالب و خیره ای گفت: خب عروسشون رو نیان ببینند؟ مگه میشه؟ چشم هاش رو درشت کرد و
شونه بالا انداخت و گفت: عجب ها!!!!!!

خنده کرد و خنده اش عشق را به روح تزریق کرد. نشست لب تخت. خب حالت امروز چطوره رو به راهی خانوم؟

اندام نحیف ام رو بالا کشیدم و نشستم اره بهتر ام ممنون. لبخندی زدم که خیال اش بابت سلامت ام راحت شه.
تحمل ام به پایان رسیده بود در این سه روز کلافه شده ام. حامد زبان باز نمیکرد و پنهان میکرد که چرا گوشی
اش رو جواب نمیداد. به گمانم موضوع مهمی بود. ولی امروز دیگر باید میگفت حالا که امروز حال ام بهتر شده بود.
صدام رو صاف کردم و با ترس واسترس گفتم: حامد میشه بگی ان روز چرا جواب ام رو نمیدادی؟ دستان اش رو اسیر
انگشت هایم کردم بهم بگو حامد؟ من مگه چیکار کردم؟ چرا باید توانم بدم؟ صدایم جدی و پر از بغض شده بود
اصلاح رازنده موندم چرا؟ حامد سکوتی کرد و چشم به کاشی های کف اتاق دوخت دست هام رو فشرد و گفت: اون
روز که با بهرخ او مدیم پیشتون دیدم که سمت دیگه ی خیابون با شیدا وایساده بودین. نفس اش رو با صدای بیرون
فرستاد و کلافه دستی به موهای خوش فرم اش کشید. تعجب کردم. اخه بهرخ که گفت از حامد بیخبری.

حامد دوباره با لرزشی که در صدادش بود ادامه داد: بهرخ گفت تو وایسا تابرم صدادشون کنم. همون طور که داشت

میرفت گفت بذار بگم تو اینجا ی ببینم ستاره اصلا میاد، بهرخ از گوشه ی چشم بهم نگاهی انداخت و با پوزخندی

گفت: ببینیم اصلا ارزش دوست داشتن تورو داره داداش. سپس با ارنج اش به بازویم زد و او مدد سمت شما.

من ایستادم.

نمیدونم چرا یه لحظه خواستم روی بهرخ رو کم کنم.

مطمئن بودم تو میایی پیشم به عشق من ایمان داشتم.

بهرخ او مدد سمت شما، و با هم بدون توجه به من که منتظر نگاه ات میکردم، سمت ایستگاه رفتیم.

حامد سرشن رو پایین اورد و نفس بلندی کشید. لبان ام را از حرص روی هم فشاردادم.

به رخ چقد پست بود که به من نگفت حامدمنتظر من است.

چطور دل اش او مد.

چطور تونست این کارها رو کنه؟

حامد با چشم‌های مملو از اشک ادامه داد بعد اش دیدم باخنده و شادی و رفتیں. خنده‌هاتو مدیدم ستاره.

حامد تو چشم‌های زول زده بود و میگفت: حس کردم بدون من خوش تری براهمین رفتم، رفتم که خوشحال ببینمت نه اینجا، حال خوشی نداشتمن ستاره میفهممی؟

اشک از گوشه‌ی چشم اش میچکید. باورم نمیشد. اشک حامدمرگ من بود.

دست هام رو جلوی صورت ام گرفتم و هاهای گریه کردم، گریه کردم و چنگ بر سر و صورت ام مینداختم.

خودم رو نفرین میکردم و ناراحت از اینکه چرا زنده بودم، داغون بودم و سر ام سنگین شده بود.

حامد من رو به اغوش کشید صدایش از فرط بغض و گریه خش دار بود_ گریه نکن ستاره میمیرم. تاملی کرد و گفت: حاضرم بمیرم اشک چشم‌هاتو نبینم و من و تنگ‌تر به اغوش کشید و با بغض گفت: چرا اون قرص هاروخوردي لعنتی، چراااا؟

از من جدا شد و سر اش رو پایین انداخت واشک هاش رو با پشت دست پاک کرد.

اشک‌های سمج و گرم روی صورت ام رو میشستن گفتمن: حامدمن که جز توکسی رو نداشتمن، من که تنها بودم حامد، من که بی کس بودم، تو بودی تموم کسیم تو بودی حامد.

از به رخ پرسیدم حامد کجاست؟ گفت نمیدونه.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

بخدا راست میگم از شیدابپرس ازش بپرس جلو اون گفت من ترسیدم، ترسیدم اخه گفتی بهشون چیزی نگم خواستم بیام دنبالت همون موقع، ولی نخواستم فکر کنن میونه ما ...

سری تکون دادم و گفتم: غافل از اینکه ...

نفسم بند اوهد، کاش نفس ام بند می امد و جان به لب میشدم. لحظه ای سکوت کردم و گفتم: غافل از اینکه خود نامردهش این نقشه رو کشیده بود. من اونشب گفتم، بہت حامد اگه توهم منو پس بزنی اگه من رو تنها بذاری خودم و میکشم. بہت گفتم یا نگفتم. حق هق میکردم و زجه هام بیشتر میشد دست هام توی دست های حامدگره خورده بود دائم از احساسم میگفتم. اگ نباشی میمیرم حامد اگ نباشی من هیچ ام از گردن اش اویزون شده بودم و با اشک و هق از وجودش میگفتم که اگر نبود من هم نبودم حامد به ارومی کمرم رو نوازش میکرد و میگفت: میدونم، میدونم عشقمن مقصرم، منم بدون تو میمیرم اگه بلایی سرات میومد من چه غلطی میکردم؟ گریه مجال نمیداد که جواب این حرف شیرن اش رو بدم. با چشم هایی پراز اشک بریده، بریده، حرف میزدم من که کسی وندارم میبینی هیچکس حتی سراغ ام نیومده کسی نیست منو ترخیص کنه حتی کسی لباس هایم رو نیاورده، ببین چه بی کسم؟ بجز تو، حتی هیچکس به ملاقت ام نیومده میبینی حامد؟ سر روی شونه اش گذاشتیم و گریه کردم سر بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم پر از اشک بود و لب انش قفل شده بود چشم هام رو تو اجزای صورت اش چرخوندم تکان اش دادم و گریه کردم فریاد زدم - ببین چه بی کسم میبینی؟ تمام بیمارها، همراه های بیماران اتاق با چشمی پراز اشک نگاه ام میکردند و سعی در اروم کردنم داشتن باصدای اعتراض پرستار جوانی که میگفت: چخبره اروم باش همه تلاش به اروم کردن ام کردن. حامد در بہت بود و فقط بهم زول زده بود. با سوزش و فرو رفتن سوزن سرم به پوست دست ام به ارامش رسیدم و چشم هایم گرم شد.

پدر و مادر حامد به همراه خواهرش با یک دسته گل امدن. در دلم نجوا سر دادم.

کاش دست گل خاستگاریم بود...

با فکر کردن به این موضوع سری تکون دادم که حداقل مقابل خانواده‌ی حامد خود دار باشم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

برخورد مهربانی داشتند صمیمی مثل همیشه جای پدر و مادر ام بودند.

دوست شان داشتم، کاش پدر و مادر همیشگی ام بودن. پدر و مادر همسرم.

★★★★★★★★★★★★★★★★

دختر ام بیا این لباس را بگیر و بپوش با صدای خانوم چادری تپلی که بهم نگاه میکرد و لباسیدر دست اش بود چشم دوختم.

دیگه از وقت مرخص شدن ام گذشته بود. باورم نمیشد میدانم قصد کمک داشت اما چرا من؟

من که گدا نبودم.

لباس داشتم، پول داشتم، مادر داشتم.

من هم ادم ام با لبخند ساختگی همون طور که اشک ام از فرط غم و اندوه روی گونه ام بود کیسه رو ازش گرفتم. مات و مبهوت نگاه ام سمت به کیسه کشیده شد.

اروم اروم گریه کردم.

هر که میامد ولباسی میداد و میرفت همه به این روز ام گریه میکردند.

تسکین ام میدادند.

گونه ام رابوشه میزدند و میرفتند. گریه میکردم و درون خودم فریادمیزدم، فریادمیزدم و خدارو میخواندم، تنها یم به وسعت عرش خدا تنها یم.

از نگاه های خیره، از این همه دلسوزی و ترحم مشمئز بودم.

با چشم هایی پر از اشک و به خون نشسته روبرگرداندم همین یک چیز کافی بود همین نگاه پر از اشک کافی بود، چهره اشک الود حامد از پشت پنجه خودنمایی میکرد. این مرد برای من گریه میکرد برای حقارت ام. نه شاید نمیتوانست تحمل کند که عشق اش به این روز افتاده همین یک نگاه برآم کافی بود به گمانم من هم به دنبال بهانه

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
بودم بادیدن این صحنه بیشترگریه کردم و صدای زار هایم بیشتر شد سر فروبردم زیرلحاف و اشک ریختم، تا خفه
کنم تمام بیچارگی هایم رو.



حدیثه با یک کیسه پر از لباس به ملاقاتم امده بود، تمام لباس ها مارک دار بودند. به گمان ام تازه از خرید امده بود.
همانند تازه عروس ها که بریشان خرید میکنند. من هم تازه عروسی بودم که کسی رو نداشت. عروسی که زندگی
اش به خون نشسته بود.

از نظر شرعی محرم مرد ام نبودم اما او از هر محرومی برای من محرم تر بود.
میدونم کار حامد است همیشه کنارم بود هوایم رو داشت. همیشه دوسم داشت یک سال از اشنای ما میگذشت.
این پسراز هر کسی برایم بیشتر ارزش قابل بود.

با به یاد اوردن ان همه مهربونی بی منت اش لبخندی کنج لب ام نشست.
چراکسی برای ترخیص ام نمیامد؟

چراکسی من رونمیخواست؟
حالم قابل توصیف نبود.

به گمان ام به جای خون در رگ هایم تنها یی در جریان بود.
تماسی به گوشی شیدا زدم اما خاموش بود حتی ارزش ندادند لباس هایم رو بیارند.
همه من رو پس زدن جز یک غریبه اشنا..

جز یک مرد واقعی که با تموم بدی هایم بازم هم من رو در اغوش اش نگاه داشت و مراقبت کرد.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

حامد از در وارد شد و لبخندی کنج لب داشت به ارومی صدام کرد: ستاره؟

من هم لبخندی زدم. دست اش رو گرفتم، کنارم نشست به چشم هایم خیره شد.

حامد مِن مِن کنان شروع به حرف زدن کرد. دست هاش رو تکون داد و گفت: ببین ستاره من میخوام تر خیصت کنم، باید مرخص بشی.

از حرف اش در بہت بودم، این چه حرفی بود که زد، من نمیخوام حامد من رو مرخص کنه.

اخه خیلی پول میخواد نه من نمیتونم با عجله گفتم: نه، نه نمیخناد، نمیخواد مرخصم کنی اصلاً نمیخوام سرم رو تکون دادم.

حامد دستا هام رو گرفت و گفت: چرا ستاره من چرا؟

با گریه نالیدم؛ نه حامد نمیخوام من نمیتونم بیام خونه شما هم پول مرخص زیاده من هیچ..

میان حرف ام پرید گفت: تو من روداری خانواده ام پشت ان حمایت مون میکن که ازدواج کنیم خوشب...

چرا انقدر زود تصمیم گرفته بود؟ غرورم اجازه نمیداد، نمیدانم چرا اما میان حرف اش پریدم و با عجله گفتم: نه حامد من هویتی ندارم من باید برم، باید برم پیش مامانم.

سکوت کرد، سکوت تلخ، نگاه غمگین.

لبخندتلخی تحویلم داد و گفت: میخوای بری؟ سرم و تکون دادم ؟ گفت: مجبورم برم مامانم داره کارام و درست میکنه چندروز پیش تماس گرفته بود گفت تا چند وقت دیگه کارام جور میشه نگاه ملتمنسی بهم کرد و گفت: ستاره نرو من دوست دارم ما باهم ازدواج میکنیم من تورو خوشبختت میکنم، اروم تر پرسید: دلت نمیخواد؟ سکوت کردم.

دلم میخواست امامگر میشد؟ دوباره با التماس گفت: نرو من تو روازمامانت از بابات خاستگاری میکنم.

با هر یک از کلماتی که از دهان اش خارج میشد فواد ام در سینه همچون قلب گنجنک ضعیف میکوپید.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

دوست اش داشتم خیلی زیاد اگر جانم رو میخواست بپهش میدادم. تمام جان من با شنیدن صدای نفس هایش ارام میگرفت.

لبخندی بپهش زدم و اروم چشم هام رو بستم تا خیال اش رو راحت کنم که هستم ارام لب زدم - کنارت ام حامده من.

سمت تلفن عمومی بیمارستان قدم برداشتمن با کارتی که حامد برایم گرفته بود با مامان ام تماس گرفتم درست هزینه تماس ها خیلی زیاد بود اما مجبور بودم تصمیم ام رو بپهش بگم.

با صدای برداشتن تلفن توسط مامان لبام رو تر کردم و و گفتم: الو؟

مامان با صدای پر ذوقی گفت: سلام مامان جان خوبی؟

کلافه نفسم رو بپرون فرستادم و گفتم: من نه مامان خوب نیستم.

با صدای ارومی گفت: چراستاره چیشده؟ با گریه نالیدم، مامان الان دو هفته اسا تو بیمارستان ام و کسی نیومده مرخص ام کنه .

مامان با صدای متعجی گفت: اقا جونم نیومد؟ پوزخندی و زدم و گفتم: اقا جون؟ همچین میگی اقا جون انگار اون از من نگه داری کرده تو این یه سال و نیم. با گریه گفتم: مامان خانوم همون موقع که من رو اورد اینجا، به این خراب شده چند ماه بعدش من رو از خونه بپرون کرد .

دست هامو رئ به دیوار تکیه کردم و گفتم: نه خیر.

مامان خانوم اگه کسی نیاد پی من پس من کجا برم هان کجا برم؟ تن ام رو به دیوار چسبانده بودم و زار میزدم - مامان حتی لباس هام، گوشی ام کارت بانکی هامم نیوردن بدنه، بگن بیا ستاره بد بخت بیا حالا که لختی و لباس گندیده بیمارستان تنته بیا اینو بپوش.

فقط حامد او مد لباس خرید، گوشی خرید، پول داد، مهربونی کرد، دیگه نفس ام بند او مد و حرفي نزدم فقط گریه کردم. اروم اشک میریختم و بینی مو بالا میکشیدم مامان هیچی نمیگفت اخر چی میگفت؟

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
او هم اون ور دنیا، حالا با شنیدن این حرف ها داغون شده بود صدایش اغشته به گریه بود گفت: کارات رو کردم
ستاره میارم پیش خودم دیگه درست میشه.

اجازه ندادم حرف اش تموم بشه با گریه میان حرف اش پریدم._نه نمیام، نمیام، نمیام.

با حامد میمونم میخوام زن اش شم.

میمونم اینجا. تمام حرص ام را روی گوشی همگانی خالی کردم و با اعصابانیت روی هم کوبیدم.

بعد از قطع کردن تلفن با حال زار سمت اتاق حرکت کردم و روی تخت نشستم.

_خانوم ستاره زارع؟

به خانم پرستار که در حال بررسی برگه های درون دست اش بود چشم دوختم.

حین زیر و رو کردن ورقه ها با صدای بلندی گفت: اماده شوکه مرخصی.

لبخندی روی لب هایم نشست و حرف پرستار و زیر لب زمزمه کردم.

مرخص چطور ممکنه؟

با خوشحالی از جایم بلند شدم و و با خنده پرسیدم یعنی اومدن دنبالم؟

پرستار سرش رو تکون داد چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.

ایستادم و به در چشم دوختم.

یه خانوم با چهره سفید سمت ام امد و با مهربونی گفت: زارع تویی؟

سرم رو تکون دادم و بهش نگاه کردم با مهربونی گفت: اماده شو برم.

چرا اماده شم؟ چرا من نمیشناسم؟

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
گیج و گنگ پرسیدم کجا؟ من شمارو میشناسم؟

لبخندی زد و کارتی مقابل چشم هایم گرفت._ من مددکار بهزیستی ام.

زیر لب زمزمه کردم: بهزیستی؟؟؟ کلمه بهزیستی چندین مرتبه در سرم إکو رفت.

تمام فضای اتاق مقابل نگاه ام در حال دوران بود.

چشم هایم از فرط گریه میساخت.

هیچ کس من رونمیخواست.

بعد از تو دلم از عطش عشق طغیان کرد ، گاه از دو روزنہ ی رخسارم ، گاه در

نگاهی پوچ در تاریکی شب هایم ، گاه در باز دمی اندوهناک که با زحمت از قفس آزاد

شده و پایانش خدا را شکر می گویند و گاه در وجودم که به هیچ پایانی نمی رسید

مگر ، تنها یی ، تنها یی ، تنها یی

ایستاده بودم گوشه ای به کف زمین خیره نگاه میکردم.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

مددکار بازو یم را گرفت.

اندام نحیف ام رو سمت در کشاند.

بی اختیار پا به پایش راه افتادم.

حامدپشت درایستاده بودونگاه ام میکرد.

چشم هایش اخ چشم هایش ..

مملو از اشک بود.

سرش رو به طرفین تکون داد و دست هاش رو روی پیشونی اش گذاشت .

سرش رو به دیوار تکیه داد.حرفی نزد.سکوت پیشه کرده بود.

چهره ام رو برگردوندم، طاقت نداشتم در این حال ببینم اش.

از این همه حقارت ام حالم بهم میخورد و خجالت زده بودم.

تمام بیماران، بیمارستان من رو بدرقه میکردند.

من بدبخت رو.

به گمان ام خوشحال بودن از اینکه دارم میروم من شوم میروم.

اما نه.

این بار همه گریه میکردند.

اشک از پشت چشم ام سور خورد.سرم رو به یقه ام چسباندم.

از شدت خجالت و حقارت ام سرم پایین بود و با صدای خفه گریه میکردم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

به نفس، نفس افتاده بودم.

تمام وجودم نابود بود.

همه اشک میریختند واشک دیگران بیشتر من رو دیوانه میکرد.

از این همه دلسوزی ، از این همه ترحم بیزار بودم.

از در ورودی بیمارستان خارج شدیم.

هوا بارونی بود، به گمان ام خدا هم به این حال، بی کسی من گریه میکرد.

من هدایت میشدم به جایی که نمیدانم چه جورجایی بود و چه سرنوشتی در انتظارم بود.

خاطرات گم شده

اگر عاشق شدن یک گناه است دل عاشق شکستن صد گناه است

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

سخته...

درد داره وقتی میره و همه میگن: دوستت نداشت

و تو نمیتونی ثابت کنی که هر شب با عاشقانه هاش خوابت میکرد...

وقتی میگویی دوستت دارم

خودت را از کسی پس نگیر شاید این تنها چیزیست که او دارد ،

وقتی میگویی دوستت دارم اول روی این جمله فکر کن،

شاید نوری را روشن کنی که خاموش کردن آن به خاموش کردن او ختم شود...

سکوت سرد

سکوت سرد فاصله ها تنم را میلرزاند.

وقتی به نبودنت فکر میکنم و از درون میسوزم.

وقتی دل ارزش خودش را از دست بدهد

وقتی دل ارزش خودش را از دست بدهد و چشمها یت دیگر اشکی برای ریختن نداشته باشد،

وقتی دیگر قدرت فریاد زدن را هم نداشته باشی، وقتی دیگر هر چه دل تنگت خواسته باشد گفته باشی،

وقتی دیگر دفتر و قلم هم تنها یت گذاشته باشند، وقتی از درون تمام وجودت یخ بزند،

وقتی چشم از دنیا بیندی و آرزوی مرگ بکنی، وقتی احساس کنی تنها ترین هستی،

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

چشمهاست را ببند و از ته دل بخند که با هر لبخند روی خاموش جان میگیرد و درخت پیر جوان میشود.

من رو سمت اتاق راهنمای ام کردند. وارد اتاق شدم یک زن باردار و چند دختر باسرو وضع بهم ریخته و لباس های کهنه بودند.

زمزمه وار سلامی کردم و جوابی نشنیدم در گوشه ای نشستم وزانوهام رو رو بغل کردم.

بعض امانم رو بریده بود.

سر به بالین زانوهایم گذاشتیم و های، های گریه کردم .

چشم هام از فرط گریه تار شده بود.

با احساس گرمای دستی روی دست ام، با چشم هایی مملو از اشک سرم رو بلند کردم چهره اش اشنا بود. اری اشنا بود،
اما کجا دیده ام اش؟؟! چشم های مشکی اش؟ بینی کوچک اش؟ لب و دهن اش؟!

شباهت زیادی به خواهر مهربونم سحر داشت. اخ چقد دلم برایش تنگ شده بود.

دختر بچه ای نه ساله بود، فقط شبیه سحر..

با صدای نازک اش که ترس در اهنگ اش موج میزد گفت: چیشده دخترخانم چرا گریه میکنی؟ لب هایم رو روی هم
فشاردادم تابغضم بیشتر از این خورد نشود.

دست اش رو فشردم و سکوت کردم.

زن باردار با صدای عصبی گفت: چته چرا ابغوره گرفتی؟

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
با وحشت به چشم هایش خیره شدم.

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم.

دختر دیگه ای که گوشه اتاق دراز کشیده بود با خنده گفت: جوجه ترسیدی؟

اب دهن ام رو قورت دادم و صورت ام رو سمت دختر کوچولو برگردوندم که از شدت ترس به من چسبیده بود.

سرش رو در بغل ام گرفتم و دست ام رو روی کمرش گذاشتم.

زن بار دار حینی که ادامس اش رو میجوید گفت: بگو بینم اسمت چیه چشم عسلی؟

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه وار گفتم: ستاره.

دختری که گوشه‌ی اتاق دراز کشیده بود با خنده دست هاش رو بهم کوبید و گفت: او ع ستاره‌ی سهیلی؟ یا ستاره‌ی یه بدخت دیگه؟ بگو بینم اسم طرف چیه؟

اخم کردم و گفتم: من طرف ندارم.

دختر دیگه که کنار زن باردار نشسته بود با تعجب پرسید: پس چرا اینجا ی چشم هاش رو ریز کرد و گفت: با کی گرفتن ات؟

سرم رو تکون دادم و عصبی گفتم: با هیچکس! زن حامله با خنده دست هاشو بالا گرفت و گفت: بسه بچه‌ها اذیت اش نکنید. حتما که نباید با کسی گرفته باشن اش. چشمکی زد و گفت: من هم اسم ام شمسی هست.

دست اش رو روی شکم اش کشید و گفت: چرا اوردن‌ت اینجا؟

اب دهن ام رو قورت دادم و گفتم: تو بیمارستان بودم کسی نیومد مرخصم کنه اوردن‌نم اینجا.

دختر بغلی اش سرش رو کمی جلو اورد و گفت: چرا بیمارستان، نکنه خود کشی کردی؟

با اخم سرم و تکون دادم.

دختری که گوشه‌ی اتاق بود خندهید و با مسخره خطاب به من گفت: بابا خلافی‌ها چرا خود کشی کردی؟

شمسی رو به دختر تشر زد و گفت: سانا ز خفه شو.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

ساناز عصبی از جایش بلند شد و لب زد: خفه نشم چی میشه؟

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: ها؟؟

شمسمی که نگاه ازش میگرفت به ارومی گفت: بشین سرجات شلوغ اش نکن.

ساناز عصبی تر بهش تشر زد و گفت: کاری نکن بزنه همین وسط اتاق بچه ات رو بزایی.

حین گفتن همین حرف اش با غر زدن سر جای قبل اش برگشت و نشست.

شمسمی با صدای ارومی خطاب به من گفت: ننه بابات کجان؟

زمزمه وار نالیدم _مرده اند.

شمسمی سر اش رو تکون داد و گفت: با کسی گرفتن ات؟ بگو ببینم واقعا از بیمارستان اومندی؟

مشمئز به جواب دادن سوال اش گفتم: بیمارستان بودم.

تعجب از وجود اش در این اتاق انتظار بی اختیار زبون باز کردم و گفتم: خودت چرا اینجایی؟ پس شوهرت کو؟

تک خنده‌ی تلخی کرد و گفت: شوهرم کجا بود.

با تعجب به شکم اش اشاره کردم و گفتم: پس این بچه؟؟؟

سر اش رو تکون داد و گفت: داستان اش مفصله، اما میگم.

مشتاق شدم و سر ام رو تکان دادم.

تازه هیجده سالم شده بود. بابام معتاد بود و دنبال زن بازی و مواد ننه ام هم یه زن شکسته و بی سواد. کسی و تو دنیا نداشتیم.

یه داداش داشتم که نمیدونم حالا کدوم گوریه.

دنبال کنجکاوی و تجربه، هر چیزی بودم کلاس دوازده درس میخوندم، تو راه یه پسر هی پا پیچم میشد، شونه بالا انداخت و گفت: منم که بدم نمی اومند.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

طی گیر دادن های هر روزه اش دل بهش دادم و دوستی مون با نامه نگاری شروع شد.

یه سالی همینجور گذشت، از وضع خونوادم خبر داشت.

یه روز که مثل همیشه غر زدم پا پیش بذار گفت: اول بیا بریم قهوه خونه محل حرف بزنیم. من هم بدبخت، عاشق قبول کردم سوار موتورس شدم و سمت قهوه خونه روند. سر نیمکت نشست و هی قلیون دود کرد.

کلافه به ساعت ام نگاه کردم و گفتم: بابا مرد دیرم شده، الان ننه ام صداش در میاد.

اما اون با بی خیالی قلیون اش رو دود میکرد! یه ساعتی اونجا نشستم قهوه خونه کم کم خلوت شد! کلافه شدم کیفم رو برداشتی برم که حسن من و گرفت و اون کاری که نباید میکرد و کرد! از خودم متنفر شدم، بعد از تموم شدن کارش با گریه و زاری افتادم به جون اش که این چه کاری بود کردی؟ حسن گفت: خواستم اینجوری مال خودم کنم ات باز هم قول و قرارای شیرین گذاشت! منم دلم رو صابون میزدم که میاد جلو! یکی دوماه گذشت، اقام و موقع خریدن مواد گرفتن و رفت گوشه‌ی زندان و کنپ ترک اعتیاد. ننه ام هی پله های دادگاه و بالا پایین میکرد که عف بگیره و اقامو از زندون خلاص کنه اما نشد که نشد!

دوماهی بود که ماهونه نمیشدم و حال ام خراب میشد خبر داشتم زنایی که حامله ان این شرایط من رو دارن.

پول نداشتی برم ازمايش بدم.

از زیر فرش جاساز پول های ننه ام دو تومنی برداشتی و رفتم دارو خونه، وسیله‌ای که میخواستم رو خریدم، تو مدرسه از دخترها یاد گرفته بودم.

شمسی دست اش ذو گذاشت رو شکم اش رو به نقطه‌ی نا معلومی چشم دوخت با بغض گفت: جواب ازمايش مثبت بود.

وسیله تو دست ام بود از دسشویی که او مدم بیرون ننه ام دست به کمر جلوم وايساده بود و نگامه ام میکرد.

مهلت نکردم وسیله رو جایی قائم کنم سریع از دست ام قاپید و نگاه اش کرد یه نگاه به من کرد یه نگاه به وسیله.

دهن باز کرد و هرچی دهن اش او مدم بارم کرد و با جارو و شیلنگ افتاد به جون ام.

با خودم گفتیم دیگه بچم مرد، ننه ام دستم رو گرفت و پرت ام کرد خونه، به امید اینکه بچه بیوفته، ننه ام دست به هر کاری زد، اما شکم ام روز به روز باد میکرد، وقتی از اقام خبری نشد و چند سال زندان براش بریدن بخاراط سابقه

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

حراب اش، ننه ام بارو بندیل اش رو بست و رفت پیش خونوادش، هر چقد التماش کردم منم ببر، گفت: نه نمیبرم که نمیبرم! ببرم بگم دخترم و شوهر نداده برام بچه اورده! ابروم چی میشه؟ جواب داداش هام و چی بدم؟ ننه ام رفت شهر خودش.

شمسی نفس عمیقی کشید و گفت: خونمون اجاره ای بود صاحب خونه پول پیشو برداشت جای کرایه های عقب افتاده، ته جیبم یه صد تومن هم نموند چهار قلم وسیله مونده بود گوشه خونه با هزار بدختی فروختم به سمساری محل یه پولی ته دستم رو گرفت.

جایی نداشتم برم از اون نامروت نامرد هم خبری نشد.

شمسی با سوز محکم به پاش کوبید و صدای هق هق تش بالا رفت. صورتم از غم مچاله شد و سرم رو تکون دادم و متاسف شدم برای زندگی غم انگیز شمسی.

حین پاک کردن اب بینی اش با استین اش با صدای لرزونی گفت: جای خواب نداشتم هیچی نبود بخورم، دل نداشتم بچم و بندازم، همش تو دلم گفتم ننه ام چطور دلش اوهد من رو ول کنه بره؟ مگه مادر نبود؟ یعنی من هم بچه ام به دنیا اوهد ولش میکنم؟ سرش رو تکون داد و با بعض گفت: تو خیابون ها سرگردون بودم.

یاد یه همکلاسی تو مدرسه ام افتادم نزدیک خونه مون میشستن.

رفتم خونشون ازش کمک خواستم. گفت نمیتونه منو نگه داره.

تک خنده ای کرد و گفت: ولی باز هم دم مرام اش گرم، ادرس اینجا رو داد او مدم اینجا! به چشم هام نگاه کرد و گفت: الان سه ماهه اینجام.

لب هام رو تر کردم ئ به ارومی گفتم: امیدوارم درست بشه.

خندید و دست اش رو به شکم اش کشید زمزمه وار گفت: شاید یه روز بباش بیاد دنبالمون هنوز به امید اون روز زنده ام سرم و تکون دادم و براش ارزو کردم مشکل ذش حل شه.

میانه ام با شمسی خوب بود اما با ساناز نه.

دختر تحسی بود و زیاد با همه نمیساخت.

من نیز سر درد و دلم رو با شمسی باز کردم

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
تو اوقات تنهای مون از زندگی مون حرف میزدیم . خوشحال بود که مادر شده اما برای تنهای اش دل گیر بود .

دو سه روزی بود که در ان اتاق بودم و پس از معاينه و تایید باکره بودن ام به خونه بهزیستی منتقل شدم.
از فرط خوشحالی به خودم میبالیدم که باکره ام و توانسته اک از خودم مراقبت کنم از این بابت از خدا تشکر کردم.
محیط خانه بهزیستی گرم بود و همه مثل یک خانواده کنار هم بودند.

گرچه حال و روز ام سخت میگذشت اما باز دلم خوش بود به محبت های مددکار ها و مسول ها! بعد از خوردن شام سمت، تخت خواب ام رفتم و در جایم خیز برداشتمن.
خواب به چشم هایم نمیامد و بی گانه شده بود.

با این پهلو اون پهلو شدن چشم هام گرم شد و خوابیدم.
با صدای ناله ای که شنیدم چشم هام رو باز کردم خواب ام سبک بود.

با کنجکاوی بلند شدم و نشستم، دنبال صدا گشتم، کلافه به ساعت نگاه کردم ساعت سه شب بود.
صدای نازکی زمزمه وار ناله میکرد: اخ بدنم دردمیکنه.

حین ناله های پی در پی اش رو زمین غلت میخورد.
جسم نحیف مینا بود که سمت در روی زمین پخش شده بود.
دختر شبیه به خواهرم هزیون میگفت.

چش شده بود؟
از جایم بلند شدم و با قدم های سست ام نزدیک اش شدم.

دست ام رو با نرس سمت اش بردم و تکون اش دادم با صدای ارومی گفتم: مینا؟ مینا؟ چشم هاش رو باز کرد.
حین سرک کشیدن به اطراف، از زمین بلند شد، وجیغ کشید بین گریه و جیغ های بلندش نالید، _ بدن ام دردمیکنه، دردم میاد، گریه کرد ناله میکرد واشک میریخت، سعی کردم اروم اش کنم. بدن ظریف اش رو در اغوش ام کشیدم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
بیاد سحرم گریه اش دنیام رو نابود میکرد.

سوزناک اشک میریخت غم خودم یادم رفته بود و تموم تلاش ام در این بود که اروم اش کنم اما او بیشتر گریه میکرد و به بدن اش چنگ مینداخت.

بعد از مدتی در بغل ام اروم گرفته بود و فقط اثار هق و لرزش چانه اش از شدت گریه مشخص بود.

صدای خفه اش از گلویش که در گوش ام پیچید به صورت اش نگاه کردم نفس هاش لرزش داشت به زمین نگاه میکرد و دست هاش دور کمرم حلقه بود.

نوازش ام میکنی؟

گیج گفتم: چی؟

مینا در همون حال با صدای اروم تری حرف اش رو تکرار کرد

نوازش ام میکنی ستاره؟ بدن ام درد میکنه، خیلی درد میاد.

در سرم سوال های عجیبی رژه میرفت از خودم پرسیدم: اما چرا درد میکنه؟ چرا مگه چیشده؟ این علامت سوال دائم در سرم رژه میرفت و ازار ام میداد. دست ام رو نرم روی موهای مشکی اش کشیدم نوازش اش کردم. اروم شد.

چشم هاش رو بست و به ارامش رسید.

کنار مینا روی زمین دراز کشیدم.

باید با مدیر بهزیستی حرف میزدم و دلیل بی تابی های مینا رو جویا میشدم.

با همین افکار چشم هام گرم شد و خوابید.

صبح قبل از مینا از جایم بلند شدم و بعد از شستن دست و صورت ام تا اماده شدن سفره صباحانه سمت اتاق مدیر حرکت کردم با رسیدن به در اتاق مدیر ایستادم.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
درو زدم و اجازه ورود خواستم.

با صدای تقدیر در خانم شافعی سر بلند کرد و لبخندی زد.

ارام گفت: سلام خانم شافعی، صبح بخیر.

خانم شافعی حین مرتب کردن لوازم روی میز با لبخند گفت: سلام ستاره جان صبح توام بخیر.

به ارومی گفت: خانم شافعی؟

دستم رو بالا بردم و انگشت اشاره ام و گرفتم و گفت: یه سوال داشتم؟

چهره مهربان مدیر بهزیستی که رو به من لبخند میزد و منتظر نگاه ام میکرد چشم دوختم.

زبون باز کرد و با مهربونی گفت: خب بگو؟

با کمی تامل گفت: راجع میناست.

شافعی چشم هاش رو ریز کرد و گفت: راجع مینا؟ نفس عمیقی کشیدم و گفت: دیشب درد داشت و دائم ناله میکرد
بیدارش کردم توبغلم خوابید، نازش کردم اروم شد.

با تعجب چشم هام رو گشاد کردم و گفت: چشه مریضه؟

لبخندی تلخ روی چهره ی شافعی نقش بست.

سکوت کرد.

دست اش رو جلوی دهن اش گرفت با چشم هایش به مبل کنار میز اشاره کرد.

به ارومی گفت: بشین بی اختیار سمت مبل رفتم و اندامم رو درون اش جای دادم.

دست هاش رو روی میز بهم گره کرد و به من نگاه کرد گفت: ستاره جان مینا اعتیاد داره؛ تاملی کرد و گفت: تو دوره
ی درمانه سرش رو تکون داد و عینک اش رو روی چشم هاش تنظیم کرد و گفت: البته تازه درمان اش رو شروع
کردد.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

حرف های خانم شافعی برایم قابل هضم نبود گیج بودم و کلافه نگاه اش میکردم نگاه متعجبم رو خوند و با مهربونی گفت: دلیل درد هاش و بیماری مینا این که مادرش وقتی مینا رو باردار بوده مواد مصرف میکرده دست هاش رو بهم گره کرد و ادامه داد و میناهم متاسفانه معتاد به دنیا او مده. درد هاش هم بخاطر همینه.

سرش رو تکون داد و گفت: بعد از به دنیا او مدن اش هم پا به پای مادرش مواد میکشیده چند مدت تو کمپ ترک اعتیاد بوده البته زیر نظر سازمان بهزیستی.

سر اش رو کمی خم کرد.

- چون مادر اش تو کار قاچاق شیشه بوده حکم اعدام براش بریدن.

چشم هایش رو درشت کرد و گفت: امیدواریم که حال اش بهبود پیدا کنه. مینا روح اش بیماره.

بغض ام گرفت.

از شنیدن حرف های خانم شافعی در شوک بودم چطور ممکنه؟

حالت روحی بدی که مینا داره بخاطر درد اعتیاد اش باشه.

تحمل مینا چقدر زیاد بود که این همه درد رو تحمل میکرد.

دلم برایش میسوت مگه چه گناهی داشت اون هم تو این سن کم.

اون فقط یه دختر بچه ی نه ساله بود همین.

از جایم بلند شدم حین بیرون رفتن ام از اتاق استین های پیرهن ام رو بالا زدم قدم برداشتم چند قدمی برداشته بودم که با صدای خانم شافعی از حرکت ایستادم.

- چرا دست هات زخمیه؟

چشک هایم از فرط تعجب باز ماند.

چه بگوییم؟ بگوییم از فرط غم برای رسیدن به ارامش ام شروع به سلاحی تن و بدن ام میکنم.

لبخند تصنیعی زدم و گفتم: چیز مهم نیست، برای قدیمه.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

شافعی از جایش بلند شد و با چشم های ریز شده سمت ام قدم برداشت.

این جای سوختگی ها، این زخم ها و جای دندون ها برای قدیمه؟

چشم هام رو درشت کردم و عجلان گفتم: اره، اره. یادگاری های پدرمه.

کدام یادگاری؟ این حق پدر ام نبود، قسم میخورم که پدر از هیچ کدام از این جریحه ها خبری نداشت.

مقابل ام ایستاد، با عجله شروع به وارسی تن ام کرد.

مانع شدم اما صدای خشن دارش از شدت خشم باعث شد مهر سکوت بر لب هایم بزنم.

پیراهن ام رو بالا زد.

پس از لحظه ای دست هایش از حرکت ایستاد.

ارام و بی صدا لب زد.

طبق مدارکی که در دست منه تو یک سال و نیم هست که از خونه‌ی پدرت خارج شدی.

بازو هایم رو اسیر چنگ هایش کرد.

تن ام رو با یک چرخش سمت صورت اش برگرداند.

لب زد_ این ها کار کیه؟ این زخم ها یادگاری پدر نیست؟ تکانم داد لرزشی در بدنم جولان یافت.

بگو کار کیه؟

چشم هایم از فرط اشک میسوخت.

این زخم ها که چیزی نبود، بود؟

تمام تنم پر از جراحته.

به گمان ام تمام بدنم خونه.

من زخم نداشتم، من خود زخم بودم.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
نفس عمیق و پی در پی کشیدم.

با صدای لرزانم از شدت بعض نالیدم.

_خودم کردم، خودم لذت میبرم از اذیت خودم.

به گمانم که مسیر نگاه چشم هایش گره خورده بود به دید من.

پلک هم نمیزد.

دست هایش از بازوئنم جدا شد.

بی رمق روی مبل افتاد.

سر اش رو تکان داد و اه بلندی کشید.

اهی اغشته به درد.

لحظه های طولانی گذشت.

نمیدانم چقدر ایستادم و چقدر گذشت.

زانو هایم از فرط خستگی توان ایستادن نداشتند.

قصد کردم قدمی بردارم.

اما با صدای شافعی از حرکت ایستادم.

_جایی قرار نیست بری، بمون کارت دارم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

سمت اش رو برگردانم.

نگاهم کرد و سکوت میان مان حکم فرما بود.

_از کی اینجوری شدی؟

سرم رو تکان دادم و گفتم: دو سال پیش اولین بار بود.

انگشت اشاره و شصت اش رو گوشه‌ی چشم‌ها یش گذاشت و فشرد.

_اگه کسی هم بزننت لذت میبری؟

پرده‌ای تار مقابل نگاه ام رو گرفت.

سر ام رو تکون دادم و گفتم: نمیدونم. دیگه هیچی نمیدونم.

زانوانم سست شد و نقش زمین شدم.

سرم رو میان حصار دست هایم گرفتم و زار زدم.

مکان و زمان برایم بی اهمیت شده بود.

با صدای بلند میگریستم و سرم رو میفسردم.

شافعی سعی در ارام کردن ام داشت اما بی فایده بود به گمان ام ارواح در استخان‌هایم رسوخ کرده بودند و اختیار ام رو از من سلب کردند.

همه چیز برایم گنگ بود. چهره‌ی شافعی همانند پرده‌ای مقابل نگاه ام تار و چطرنجی مانند بود. نگاه ام بسته و خموش شد. و دیگر هیچ نفهمیدم.

سوژش دست ام بار دیگر نشان از حیات ام میداد

برای هزارمین بار در دلم ارزو کردم که کاش زنده به گور میشدم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
چشم هایم رو کمی باز کردم.

پرده ای از نور چشم هایم رو ازار داد.

دست ام رو مقابل نگاه ام گرفتم و مانع رسوخ نور به چشم هایم گشتم.

_خوبی؟

به مخاطب ام چشم دوختم، شافعی مقابل نگاه ام بود.

سرم رو تکون دادم و حرفی نزدم.

چشم هایش رو تنگ کرد و گفت: یهودی هوش شدی چرا؟ همیشه اینجوری هستی؟

سرم رو به نشانه‌ی نفی تکان دادم.

نگاه خیره ای به من انداخت و حرفی نزد.

نفس عمیقی کشید و روی صندلی کنار تخت نشست.

ارام لب زد - ستاره جان احوال شما نشون از یک بیماری میده.

جمله هایش برایم بیگانه بود.

حنجره ام به اختیارم یاری نمیداد.

با مشقت اب دهن ام رو قورت دادم تا گلویم رو تر کنم.

به سختی لب زدم - چه بیماری؟

سراش رو تکون داد و گفت: بیماری روانی مازوخیسم فیزیولوژیک.

حتی اسم اش هم برایم عجیب بود.

حتی اشتباهی هم نام این بیماری در گوش هایم طینین نیانداخته بود.

نگاه ام پر از شوک بود.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
متعجب شده ام.

ارام لب زدم... یعنی چی؟ میمیرم؟

شافعی نگاه خیره اش رو از سقف گرفت و با صدای ارامی گفت: ریشه اش بر میگردد به بچگی ات.
اگه درمان نشی.. تاملی کرد و به سختی شروع به هجی کلمات سنگین خارج شده از دهان اش کرد.. اره
میمیری، یعنی با کار هات خودت رو به کشتن میدی.

چشم هایم مملو از تعجب و حیرت بود.

مگر میشد؟

چطور ممکن بود؟

سر ام در حال دوران بود.

باور اش برایم دشوار ترین باور ام بود.

به سختی هجی کردم.

باید چیکار کنم برای خوب شدن ام؟

هیپوتیزم درمانی میشی، باید امید تو تقویت کنی، ورزش کنی، با خدا حرف بزنی، کتاب بخونی و پیش مشاورهای ما
بری، روانپژشک و روانشناس. اما خودت هم باید بخوابی.

سرم رو تکون دادم و با بعض بی اراده گفتم: اره میخواهم خوب شم.

اما چرا؟

مگر من دلیلی برای زنده ماندم داشتم؟

چرا خودم را به هلاکت نرسانم؟

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
چرا بی اراده خواهان سلامتی ام شدم؟

حکمت بود یا قسمت ام؟

لبخندی از رضایت به صورت ام پاشید.

_امیدوارم عزیزم.

درمان ام به خوبی میگذشت و پس از گذشت چندین ماه کمی بهبود یافتم.

ارامش در زندگی ام کمین کرده بود و بار دگر من نیز رنگ ارامش را به وضوح دیدم.

یاد خدایم ارامش جانم شده بود.

چقدر در این مدت از او دور شده بودم و فراموشی رو در خاطره ام حک کرده بودم.

اما باز هم خدا در لحظه‌ی سقوط و اوج تنها‌یی ام دست هایم را از کنار پرتگاه گناه هایم گرفت و فشرد.

چه گرم بود دستان مهربان اش.

خدا تنها روزنه‌ی امیدی است که هیچ گاه بسته نمیشود.

تنها کسی است که با دهان بسته هم میتوان صدایش کرد.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

تنها کسی است که با پای شکسته هم میتوان سراغش رفت.

تنها خریداری است که اجناس شکسته را بهتر برمیدارد.

تنها کسی است که محروم میشود وقتی همه تنها یت گذاشتند.

تنها سلطانی است که دلش با بخشیدن آرام میگیرد نه با تنبیه کردن.

همیشه وهر لحظه خدا هست و خدا هست.



حامد دائم به ملاقات ام می امد و هر دفعه لباس های خوشگل برایم هدیه میداد.

بهزیستی هم اوایل مخالفتی نداشت چون میدوستند هم دیگر رو میخواهیم و قصد ازدواج داریم.

البته با هزار بد بختی و تعهد قبول کرده بودند. اون هم فقط ده دقیقه.

منتظر رضایت بابام بودیم طی رفت امدهای مکرر حامد به شیراز پدر ام اب پاکی و ریخته بود روی دست اش که رضایت نمیدهد.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
نفرت ام از پدرم چندبرارشده بود.

به اجازه بابام نیازی نداشتیم اون شناسنامه ام رو نمیداد و گرفتن شناسنامه المثنی دنگ و فنگ و مراحل دادگستری پیچیده ای داشت.

ماه ها گذشت و من توبهزیستی ماکوبودم باز هم کسی از فامیل های مامان ام سراغ ام نیومدن جز حامد.
مامان ام ام چند بار زنگ زد تاباهام حرف بزنده تا راضی ام کنه برم پیش اش ولی من هنوز امید داشتم که به حامد میرسم.

بهزیستی سخت گیر تر شده بود و دیگه اجازه نداد حامد به دیدنم بباید و تموم امیدم رو ازم گرفتند.
تموم زندگی ام نابود شد و من تنها موندم توانین خونه ای که به امید رسیدن به حامد تحمل اش کرده بودم.
چون هیچ عکسلعملی از خانواده ام برای رضایت به ازدواج ام نیومد حامدهم برای همیشه بخاطر خود خواهی های پدرم از زندگی ام خارج شد.

چند بار از تلفن بهزیستی به موبایل اش زنگ زدم ولی خاموش بود.

تلفن خونه اش رو هم جواب ندادن و همه تنها هام به علاوه غم از دست دادن حامد چنگ به روح و روانم مینداختند.

بابام نقشی در زندگی الان ام نداشت اما قانون این رو درک نمیکرد.
من پدر داشتم پدری که خودم رو نمیخواست ولی اختیارم در چنگ اش بود.
نامه او مده بود که باید منتقل بشم به بهزیستی شهر خودم چون این موضوع جز قوانین بهزیستی به حساب میومد از پرونده ای که برآم ساخته شده بود هیچ کدوم از مدارک هاش تکمیل نبود جز برگه های رئیس بیمارستان برای توضیح شرایط ام.

چهار ماه در بهزیستی ماکو بودم و بعد از این مدت من رو به شهر خودم برگردوندند.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

خیلی افسرده و تنها بودم من رو به بهزیستی شیراز انتقال دادند توبه‌زیستی زندگی خیلی سخت بود برايم به خصوص از زمانی که حامد هم تنها يم گذاشت اينکه نه سرگرمی داشتم نه موبایل نه موزیک و نه يه هم صحبت که بتونم باهاش درد و دل کنم.

برای من زندگی در ان جا سخت بود.

چون خیلی ازاد بودم ان جا برايم حکم زندان رو داشت.

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره بودم با صدای نازک خانمی که مخاطب اش به من بود گفت: ستاره جان وسایل ات رو جمع کن.

از جایم بلند شدم و نشستم و با چشم های گرد شده و با تعجب پرسیدم؟ چرا؟ این روز ها عجیب اتفاقات بد برآم میوافتاد دلم بد شور میزد خدا بخیر کند این اتفاق را.

صدای نازک زن در سرم إکو شد.

باید بربی خونه خوشحال باش.

زیر لب کلمه خونه رو با خودم هجی کردم. _ خونه؟

کدوم خونه مگه من خونه داشتم؟

باگیجی و شمرده، شمرده و چشمی مملو از اشک پرسیدم _ کدوم خونه؟

بار دیگ صدای زن در سرم پیچید _ سرپرست داری پدر داری، باید بربی.

در یک دقیقه دنیا در سرم او اوارشد.

فریاد زدم نه نمیخوام برم سرم و تکون دادم و گفتم نمیرم. نکنه بازمیخواد کتك ام بزنه؟

از فکر مشمئز ام موهای تن ام سیخ شد.

داد میزدم و گریه میکردم نمیرم نمیخوام برم اون من رو نمیخواد نمیرم .

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
ترو خدا نذارین برم به پاهای زن افتاده بودم و التماس اش میکردم به گمان اک تقالا های من بی اثر بود مقابل ام نشست.

تکونم داد و با صدای بلندی داد زد - نمیشه بمونی باید برم.

اشک هام رو پس زدم و با حرص دست هاش رو از روی بازو ام کنار زدم.

سرم رو خم کردم و با حرص پرسیدم: امانمیدونم چرا؟ چرا باید برم؟

جاتو گرفتم جاتو تنگ کردم؟ زن درحالی که سعی داشت خود اش رو خونسرد نشون بده دست هاش رو در هوا تکون داد و گفت: نه جام رو تنگ کردی نه جام رو گرفتی عزیزم.

سرش رو جلو تر اورد و کنار گوشم اروم گفت: چون شما سرپرست داری خونه داری و پدرت هم گفته که ازت مراقبت میکنه و خودش قبول کرده پس خوشحال باش که به خونه برمیگردي دخترم. دست اش رو سمت دختر های مات و مبهوت که به ما چشم دوخته بودند اشاره کرد و گفت: همه‌ی این دختر های اینجا ارزو شونه برنده خونه.

با پوز خند بلند گفت: خونه کدوم خونه؟

دست هام رو مقابل صورت ام گرفتم و زار زدم - کاش هیچکدوم از این دخترها ارزوی اون خونه رو نکنند هیچکدوم.

با تکرار این جمله در افکار ام به وجود ام تشر زدم و پوز خند تلخی روی لب هایم نشست. - اینجا هم کسی من رو نخواست اینجا هم..

با چشم های به خون نشسته همراه زن راهی اتاقی شدم بابا جلوی در منتظرم بود.

چقد شکسته تر و نحیف شده بود.

چروک دور چشم هایش جا خوش کرده بود.

قد خمیده اش دیگر ان ابهت رو نداشت.

از دیدن این همه شکست خنده‌ی تلخی گوشه لب هایم نشست.

نگاهی سرد به من کرد ولبخندی محو زد.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
دست ام روگرفت و پس از امضای برگه های روی میز با بدرقه افراد خانواده این خونه بهزیستی راهی خونه ای پدری
ام شدم.

از این شهر بیزارم به گمان ام با هر قدمی که در حیابان های این شهر بر میداشتم همه شعار مرگ بر من رو سر
میدادند.

هیچ چیز اش برایم تداعی خاطرات خوب ام نبود. بعد از دو سال باز سرنوشت من رو به اینجا کشوند.

خونه را عوض کردند وسایل جدید خریدند. وضع شان بهتر شده بود. این از لوازم داخل خونه مشخص بود.

تغییر وضع مالی بابا برایم خیلی عجیب بود اما این حقیقت رو فقط با چشم خام میدیدم ماجرا هنوز برایم روشن
نشده بود.

در این خونه و تو این شهر فقط دلم برای سحر تنگ بود.

بادیدن سحره دو در اغوش هم گره خوردم. چقدر حس خوبی داشتم چقدر در این دو سال بزرگ شده بود.

چقدر زیبا تر و قد اش کشیده تر شده بود.

زیبایی خواهرم حیرت اور بود. اشک تموم صورت جفتمون رو شست.

حالا خوشحال بودیم که کنار هم هستیم.

بعد از دو سال لحظه های طولانی در اغوش هم بودیم.

با غر زدن شهره که با خنده میگفت _بسه بابا الان سیل را میندازین.

از اغوش سحر بیرون اومدم!

شهره دست به کمر کنار در ایستاده بود. به سر تا پام نگاهی انداخت و با دلسوزی گفت: اخی چقدر لاغر شدی؟

سرم پایین بود و چیزی نمیگفتم سمت ام قدم برداشت من رو به آغوش کشید.

★★★★★★★★★★★★★★★★

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

مشغول شستن ظرف های ناهار بودم که بابا با صدای متعجب اش صدایم کرد: ستاره؟

حین بستن شیر اب و خشک کردن دست هام با پشت شلوارم گفتم: بله بابا؟

همونطور که سراش پایین بود و گوشی اش رو بررسی میکرد گفت: ببین این شماره برات اشنامیاد؟

موبایل اش رو سمت من گرفت.

سرم رو کمی خم کردم و نگاهی به صفحه گوشی انداختم با کمی تامل گفتم: نه نمیشناسم عقب گرد کردم و مشغول پاک کردن ظرف ها شدم حین انجام کارم عدد های شماره رو مرور کردم بعد از انجام کارم به اتاق رفتم و از کمد دفتر خاطرات هفت سال پیش رو بیرون کشیدم درحال بررسی ورقه هایش شدم با کمی تردید لیست شماره های مخاطبین که پشت دفترم نوشته بودم رو بررسی کردم.

شماره ای که در حافظه ام بود رو با شماره های نوشته شده در دفتر ام مقایسه کردم.
خودش بود.

این شماره خودم بود که هفت سال پیش اقاجون برایم خریده بود.

به یاد دارم که یک روزی در خیابان ماکو سیمکارت رو از گوشی ام در اوردم و کنار خیابون پرت اش کردم.

دست هایم رو از پیروزی مشت کردم ولبخندی زدم و زیر لب تکرار کردم _باید زنگ بزنم باید.
شاید خبری از بهرخ یاشیدا پیدا کنم.

شاید بتونم مامانم رو پیدا کنم.

هنوز هم نامید نیستم و دلم هوای مامانم رو کرده که سال ها پیش خودم بخاطر عشق ام به حامد نرفتم.
مادرم رو پس اش زدم اما اغوش مامانم بد و سوسه ام کرده بود.

از ماجراهی تماس شماره ی خودم به گوشی بابا یه ماهی میگذشت پس از یقین پیدا کردنم از شغل قاچاق و توضیع مواد توسط شهره و بابا به بهونه های مختلف راضی شان کردم تا اجازه بدنهند خودم کار کنم خرجم رو در بیارم چون به خرج کردن پول بابا که از راه حلال به دست نمی او مد یقین داشتم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

بعد از رضایت دادن بابا برای کار مشغول شدم چون رابطه‌ی خوبی با بچه‌ها برقرار میکردم مربی یک مهد کودک شخصی شدم که به وجود داشتن مدرک اهمیتی نمیدادند.

اما اخلاق و ارتباط برقرار کردن برآشون مهم بود.

رابطه‌ی صمیمی با همکار‌هایم داشتم و با یکی از همکار‌هایم صمیمی‌تر بودم، چون درد و دل‌هایم حناق شده بود در گلویم.

از وضع زندگی ام و گذشته‌ام با خبر بود.

قضیه‌ی زنگ زدن شماره‌ی خودم که به موبایل بابا تماس گرفته بود رو هم به نسرین گفتم.

دختر مهربونی بود چشم‌های ابی و پوست سفید داشت. وقتی چادر میپوشید چهره‌اش از بین سیاهی چادر اش میدرخشید.

یک سالی میشد که نامزد شده بود.

حین تدریس در مهد، دانشگاه هم میرفت.

طبق گفته‌هایش پدرش ادم حساسی بود و سر هر موضوع کوچکی فشرق به پا میکرد برای همین با اینکه متاهل بود باز از بابایش میترسید و حساب میبرد.

خودم گوشی نداشتیم و برای زنگ زدن به شماره‌ام بایداز نسرین کمک میخواستیم بعد از تموش شدن کلاس شیفت صبح وقت ناهار بود.

من و نسرین همیشه در یک میز غذا میخوردیم و اوقات بیکاری مون رو با هم طی میکردیم.

حین خوردن ناهار رو به نسرین با ارومی گفتیم: نسرین جان اجازه میدی با موبایل ات به اون شماره که قضیه شو گفتم زنگ بزنم؟

نسرين تاملی کرد و همونطور که قاشق برنج رو سمت دهن اش میبرد تلفن اش رو سمت ام گرفت و با مهربونی گفت: فقط خلاصه اش کن چون شارژ ندارم.

گوشی و از دست اش قاپیدم و گوشه‌ی اتاق رفتم.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

اعداد شماره رو که از حفظ بودم روی صفحه‌ی لمسی کیبورد گوشی نسرين لمس کردم.

نوك انگشت هایم از شدت استرس يخ كرده بود با دلهره گوشی و سمت گوش ام بردم از صدای بوق انتظار که در گوش ام پیچید قلب ام ارامش گرفت.

سپس صدای مردی پشت خط پیچید: الو؟

صدایی نا اشنا پشت خط بود.

زبون باز کردم و پرسیدم: اقاسلام این شماره رواز کجا اوردین؟

مرد زحمت نداد جواب سلام ام رو بده با صدای نا ارومی گفت: خانوم پیداش کردم تو خیابون افتاده بود، چند سال پیش پیداش کردم چطور مگه؟

قلب ام در سینه ام با شدت بالا پایین میپرید. به گمانم سعی در خلاص کردن اش داشت.

عجلان گفتم: اقامن صاحب این شماره ام چندسال پیش گم اش کردم، میشه یه شماره از مخاطب‌های خط برآم بفرستین؟

با صدای تقریباً عصبی گفت: نه خان—وم.

من دنبال دردسر نمیگردم الان هم خط رو خاموش میکنم.

میان حرف اش با التماس گفتم: نه اقا، اقا ترو خدا خاموش نکنیند.

حین حرف زدن دست هام رو به سینه ام میزدم من صاحب اش ام راضی ام خط مال شما باشه به خدا.

فقط شماره هایی که میخوام رو بفرستین.

مرد با کمی تامل گفت: ببین خانم از کجا بفهمم راست میگی؟

احوال خراب و دلواپسی ام رو حزب کردم و همون طور که در ابعاد اتاق مهد قدم میزدم و دست هام رو بالا پایین حرکت میدادم گفتم: اقا شماره مخاطب هام رو تو سیمکارت ذخیره کرده بودم.

اسم یکی شون رو داداش به رخ نوشتمن اون یکی هم شیدا با صدای ملتمنسی گفتم: اقا خواهش میکنم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
مرد تاملی کرد و گفت: باشه.

تماس رو قطع کرد.

از صمیم قلب ام بابت اینکه دل اش به رحم امد خوشحال شدم.

چند دقیقه مدام صفحه موبایل نسرین رو چک کردم.

پس از چند لحظات طولانی شماره رو برام فرستاد.

سمت نسرین رفتم که منتظر من روی صندلی نشسته بود و به چشم ام نگاه میکرد.

با خوشحالی جریان رو برایش تعریف کردم و شماره هارو که در کاغذ نوشته بودم رو به نسرین نشون دادم.

نسرین که در حرف هاش التماس موج میزد دم گوشم گفت: ستاره بردار همین الان زنگ بزن ببین شماره درسته یه خبری از مامان ات بگیر.

به چشم های خوش رنگ اش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم زیر لب گفتم: شارژ ات تموم میشه نسرین.

به نرمی به کمرم زد و گفت: من و تو این حرف ها رو نداریم رفیق زنگ بزن.

دو دل بودم.

در فواد سینه ام دو جاده باز شده بود من در بین دو راهی قلب ام سر در گم بودم.

جاده‌ی بدی است جاده تردید

مه آلو و تاریک

سردو خاموش

پراز غبار و دود

پاییم می‌لغزد

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

سقوط تا انتهای مرگ

پناهی ! یاوری! دست آویزی؟

کسی صدایم را نمی شنود

سقوط تا خود سیاهی مرگ

چرا نمی بارند ابرهای سیاه تردید؟

چرا خورشید نمی تابد بر این جاده تاریک؟

جایی را نمی بینم

صدایی نمی شنوم

دوباره می لغزم

دستگیری ندارم!

اما در نهایت می ایستم مقابل تمام ترید ها و دو قلبی ها...

با نام خدا شماره ای که از شیدا داشتم رو گرفتم اما خاموش بود.

فقط شماره ای بهتر بود امید در قلب ام. ریشه اش ضعیف بود اما یاد خداوند ام حیاتی بود برای جان بخشیدن به ریشه ای امید ام.

از صمیم قلبه گفتم خدایا به امید تو.

به گمان ام جواب ام رو داد بیخ فوادم روشن شد از نور امید.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

با توکل به خدا شماره رو گرفتم و موبایل بزرگ نسرين رو مقابل گوش ام جتی دادم.

با شنیدن صدای بوق انتظار چشم هام رو بستم.

دست هام از خوشحالی بی اختیار مشت شد.

صدای خسته مردی پشت خط بود_ الو؟

صدای خودش بود.

بهرخ.

با شنیدن صدای اشنای بهرخ بی اختیار زبون ام بند شد فک ام از فرط شادمانی منجمد شده بود. با زحمت و نکلت حین گریه های بلندم گفتم: الو. بهرخ؟

صدای متعجب و پرسشگرانه اش رو شنیدم که میگفت: شما؟

با حال زار و زبون گرفته شمرده، شمرده گفتم: من ام بی معرفت ستاره!

نمیدانم چرا گریه میکرم نمیدانم چرا انتخاب ام در ان لحظه اشک بود. شاید بهترین روز های عمر ام اگرچه سر انجام اش تلخ بود میان همین غریبه ها گذشته بود.

لحظه ای ٽن صدایش تغییر کرد.

صدای متعجب اش شادشد و با صدای بلند گفت: ستاره تویی؟

با خنده گفت: کجایی، دختر کجایی؟ حالت خوبه رو به راهی؟؟ خنده ای بلندی اغشته به دلتنگی سر داد.

صدای خنده اش در گوش ام طنین انداخت. با اشک حرف میزدم و تعریف میکرم که همراه پدر ام هستم.

از زندگی ام میگفتم و اشک میریختم.

اشک هایم مجال نمیداد و پی در پی سقوط میکرد و روی گونه هایم جان میداد.

از بهرخ پرسیدم که چرا میان من و حامد رو بهم زد.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

چرا اون پنهان کاری رو کرد و من رو به این جا کشوند.

بهرخ با صدای که بی اعتنایی در ان موج میزد گفت: چون من میخواستم اون همه ازادی تورو مال خودم کنم بهت علاقه داشتم و به حامد حسودی میکردم میخواستم تو رو مال خودم کنم.

از شنیدن حرف هاش در بهت بودم صدای تکه شدن قلب ام عجیب به وضوح شنیده میشد.

جسم ام و حالم از فرط غم مچاله شده بود. با حرفی که هجی کرد حس تنفروم از او جان گرفت.

چقدر پست بود این بشر.

چقدر وقیح و نامرد.

به گمان ام من هرگز میان این انسان نفس نکشیدم و با او زمان را نگذراندم.

آری از پشت کوه آمده ام...

چه می دانستم این ور کوه باید برای ثروت، حرام خورد؟!

برای عشق باید خیانت کردا!

برای خوب دیده شدن باید دیگری را بد نشان دادا

برای به عرش رسیدن باید دیگری را به فرش کشاند!

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
وقتی هم دلیلش را می پرسم می گویند: از پشت کوه آمده!

ترجیح می دهم به پشت کوه برگردم...

و تنها دغدغه ام سالم برگرداندن گوسفندان از دست گرگ ها باشد،

تا اینکه این ور کوه باشم و گرگ ...

پس از اتمام مکالمه موبایل نسرین رو به خودش سپردم و تشکر کردم بعد از اتمام کلاس شیف ظهر خسته از جیغ ها و فعالیت های زیادم که با بچه ها همراه شده بودم به خونه برگشتم.

حین راه رفتن در مسیر خونه با مرور نقشه ای که در سر ام بود لبخندی پهن روی لب هام نقش بست.
فقط امید داشتم که خدا کمک کند.

★★★★★★★★★★★★★★★★

مدتی بود که بابهرخ حرف نزده بودم باید نشونه ای یا خبری ازشیدا پیدا میکردم تا خبری از مادر ام داشته باشم.
برای همین به بابهرخ زنگ زدم بعد از انتظار برای جواب دادن گوشی اش با صدای بلندی گفتم: الوبهرخ؟

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
با خوشحالی تصنیعی گفتمن: سلام؛ خوبی؟

با گلایه و لحنی سرد گفت: سلام نیستی؟ دختر قدیم‌ها با معرفت تر بودی چیشد دیگه یاد نمیکنی؟

چقدر وقیح بود نمیدانست که دیده گان ام نسبت به او به جای عشق برادری، به تنفر همیشگی جای داد.

بعداز حرف‌های فسونی که زد مشمئز از گوش سپردن ام گفتمن: یه سوالی دارم؟

متعجب گفت: میشنوم عشقم!

از شنیدن کلمه "عشق" ان هم از دهان به رخ عوقم گرفت.

از خودم پرسیدم چطور این کلمه رو به زبون میاورد و هجی میکرد؟

با مهربونی تصنیعی گفتمن: اون موقع که من در بهزیستی بودم تو به حامد گفته بودی این دختره‌ی بی خانواده رو میخوای چیکار که این همه برایش تلاش میکنی ولش کن بره؟ صدام رو صاف کردم و لب زدم - هوم تو گفتی؟

از پشت تلفن حدس میزدم که حالت چهره اش دگرگون شده.

صداش حالتی گرفت همانند کسی که مشوش شده گفت: من؟

با کمی تامل گفت: من گفتمن؟ نه، نه من نگفتمن.

اما مشخص بود که خودش گفته چون با دست پاچگی و سردرگمی جواب داد.

تموم تنفر ام نسبت به او در دلم جولان یافت. به ارومی گفتمن: اره میدونستم الکیه، تو همچین ادمی نیستی این حرف‌ها بہت نمیچسبه.

هنوز بهش نیاز داشتم باید نشونه ای ازشیدا پیدا کنم با ناز گفتمن: میشه شماره‌ی شیدار و بفرستی؟ آگ داری؟ دلم براش تنگ شده.

رنگ صدایش تغییر کرد و گفت: نه ندارم.

اما امکان نداشت از شیدا بیخبر باشه با گریه ساختگی گفتمن: خیلی دلم براش تنگ شده کاش شماره‌ی اش رو داشتی عشقم! مساوی با همین حرف ام با مهربونی گفت: عزیزم یه شماره ازش دارم برات میفرستم.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

خوشحال از به دام انداختن اش گفت: وای ممنون بهرخ جان برات جبران میکنم.

با صدای شیطونی گفت: شب بیا با هم چت کنیم جبران میشه. گیج شده با خنده گفت: چه چتی؟ من که گوشی ندارم.

خندید و گفت: گوشی دوستت رو قرض بگیر خب. با صدای شیطون تری گفت: بگیر دیگه یکم حال کنیم.

از شنیدن این کلمه اون هم از فم بهرخ که دنبال عیاشی بود لب پایین ام رو به دندان گرفتم. چشم هام از فرط تعجب گرد شده بود.

برای خلاص شدن از این موقعیت که جو سنگینی برایم داشت با عجله گفت: بهرخ کلاس ام شروع شد فعلا. انتظار شنیدن خداحافظی اش رو نکشیدم و گوشی رو قطع کردم.

با هزاران بدبختی و جلب اعتماد پدر، برایم سیمکارت خرید و طی سفری که به شمال کشور رفت موبایلی برایم سوغات اورد.

از این همه محبت اش و اعتماد اش بی نهایت خوشحال بودم.

از طرفی خاطر ام مشعوف شد زمانی که حسادت و رنگ پریدگی های شهره رو از محبت بابا نسبت به خودم ناظر شدم.

یک ماهی از اخرين مکالمه ام با بهرخ میگذشت. از ان زمان مدت ها گذشته بود و من هنوز هم به شیدا زنگ نزد هم بودم.

در دنیای مجازی انلاین بودن اش رو میدیدم و مطمئن بودم که شماره اش روشن است.

از عکس هایی که از خودش و عمه روی پروفایل میگذاشت میشد این موضوع را به راحتی متوجه شد.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

شماره شیدا در خاطره ام بود. در حافظه ام سپردم و حفظ کردم تا فراموش نکنم.

گوشی بزرگ و لمسی ام رو در دست ام گرفتم.

دست هایم از فرط استرس میلرزید.

دلم شور میزد و حال پریشان ام از اختیارم گریز بود.

شماره ی شیدا رو در کیلپ بورد تلفن همراه ام لمس کردم.

با دست هایی لرزون و سرد گوشی رو سمت گوش ام بردم بعد از چند بوق انتظار

صدای اشنایی در گوش هایم پیچید و طنین انداخت.

جانم؟

لب پایین ام رو گزیدم که گریه نکنم.

با صدای بلندی گفتم:

السلام شیدا ستاره ام خوبی؟ عمه خوبه؟

باشندن صدایم بعض اش مجال نداد.

تویی ستاره؟ جیغ بلندی که مخطوط با صدای لرزان اش بود در سرام پیچید.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

_مامان بیا ستاره زنگ زده.

لبخند تلخی گوشه لب هام نشست.

با بعض و گریه

از حال و روزم پرسیدند.

چقدر دلتنگی برای انسان هایی که روزی رهایم کردند احمقانه بود.

برای دریافتن سراغی از مادر ام مجبور بودم تحمل کن حجم سنگین دلتنگی ام را.

با تردید و استرس گفتم:

شیدا خبری از مامان ام نداری؟

شیدا همون طور که اب دماغ اش رو بالا میکشید نا امیدانه گفت:

نه ندارم.

ریشه‌ی

امید ام خشکید. نفس ام یاری زنده ماندن نمیداد. نفسی بلند از سر عصبانیت بیرون فرستادم.

شیدا تاملی کرد به گمان ام نشانه‌ای یافته بود. عجلان گفت:

ولی ازدایی ات یه شماره دارم به دردت میخوره؟

اسم دایی ام حیاتی شد بر امید بی جانم.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

شماره دایی حسن ام که قاضی دادگستری تهران بود. مرحومی بود برای زخم قلب ام.

با ذوق گفتم: اره شیدا جون به دردم میخوره شماره رو بگو یادداشت میکنم. شیدا به ارومی گفت: باشه عزیزم بذار دفترمون رو بیارم.

انتظارم پشت خط تلفن چند لحظه‌ای طول کشید.

سپس شیدا شمرده شمرده اعداد شماره تلفن دایی رو گفت من نوشتم.

شیدا با شرمندگی

از چند سال پیش گفت. گذشته‌ای که برای من زیر خروارها خاک در حال نابودی بود.

با صدای شرمنده و ناراحت گفت: ما خواستیم بیایم مرخصت کنیم اقاجونت نداشت گفت دردرسراش از سرمهون بازمیشه.

شیدا میان گریه و بغض کارهاشون رو توجیح میکرد.

به زبون اوردم که بگم حداقل لباس هام رو..

اما باز هم نتوانستم حرفم رو پس گرفتم و سرم رو تکون دادم و زیر لب به خودم گفتم: دیگه مهم نیست، نبشن قبر گذشته حرامة.

شیدا حرف میزد و من سکوت کرده بودم تداعی گذشته هم شیرین بود، هم تلخ.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

قصد داشت بادادن شماره دایی ام عذاب و جدان اش رو کم کنه خودشان میدونستن که اشتباه کرده بودند.

کلی معذرت خنثی کردند اما به چه درد، روح زخمی گذشته ام میخوردا!

این معذرت خواهی ها برای خنجری بودند که به قلب ام فرو می امدند.

زمزمه وار گفتم: بخشیدم ات تداعی خاطرات گذشته حالم رو بد میکنه شیدا.

شیدا حرفی نزد و سکوت کرد.

یاد حامد افتادم .

احوال همه رو پرسیده بودم فقط حامد بود که جا مونده بود در صندوقچه‌ی فوادم.

زیر خروار ها خاک بود.

با تداعی خاطره اش گرد و غبار ها پراکنده شدند.

عشقم دوباره از یاد اش نشأت گرفت.

با یاد اوری خاطره اش قلب ام به تپش افتاد.

دست های مشت شده از فرط استرس رو به قفسه‌ی سینه ام کوبیدم.

ارام لب زدم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
راستی از حامد چخبر؟ گوشی اش و بعداون اتفاقات خاموش کرد.

شیدا تاملی کرد و دماغ اش رو بالا کشید: بعدرفتن ات خیلی داغون شد لاغرشد و دوستی اش رو باهrix تموم کرد.
ماشین اش هم فروخت.

از ان روز هامن هم دیگه ندیدم اش ازش
خبری ندارم.

همین کلمات تلخ برای کافی بود.

تلنگری بود برای جاری شدن سیل اشک هایم.

چقد ردلم به حالش سوخت.

از صمیم قلب ام زمزمه کردم - خداجون مراقب اش باش، خیلی هوام رو داشت.

از طریق دایی شماره مامان رو پیدا کردم و با او هم در ارتباط بودم.

مامان ام من رو بخشیده بود چون سالها پیش ولش کردم و حامد و انتخاب کردم.
ولی افسوس که حامدهم قسمت ام نشد.

از اون روز

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
ها هفت سال میگذشت از طریق دنیای مجازی

مامان

دائم برابم عکس هاشون رو میفرستاد.

از من میخواست که بروم پیش اش، دلخور

بودا مابخشید.

پشت تم گرم بود به وجود اش.

مادرم زیبا ترین بود خلقت پروردگارم بود. مهربان ترین فرد زندگی ام.

هجی کردن نام اش برایم ارزشمند ترین دارایی بود.

"پایان شب سیاه سپید است"

تا شاید شب سیاه من هم سفید شود.

نور بشود و بتا بد بر تمام سیاهی های زندگی ام.

تنها بودم تنها در خونه‌ی پدری ام.

تمام اتفاقات چند ماه قبل اتفاقی نبود.

یقین داشتم که حکمت خدا بی دلیل نیست.

بار دیگر اتفاقات رو در ذهن ام مرور کردم.

شماره‌ی ناشناسی به تلفن پدر ام زنگ بزند.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
از شانس خوب من ا ان شماره همان شماره ای باشد که سال ها پیش به خاطر وجود مزاحم دور بیاندازم.

همان سیم کارت که چند سال پیش حکم مزاحم رو برایم داشت حالا بزرگترین اتفاق زندگی ام رو برایم رقم زده بود.
یک تکه شی که اندازه اش قدر یک بند انگشت هم نبود ناجی این روز هایم گشته بود.

باز هم با پدر گوشه خونه نشسته بود در حال مصرف مواد اش است.

وحشت کردم از چشم های به خون نشسته اش.

از ف्रط خشم صورت اش مچاله شده بود.

از ترس لب هام رو روی هم فشاردادم از جایم بلند شدم.

قصد رفتن به اتاق رو کردم.

با صدای عصبی بهم تشر زد

بشین ستاره!

قدرت نداشتم از جایم تکون بخورم.

تمام تن ام از ف्रط بیم میلرزید.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
ایستادم و به لرزش پاهایم چشم دوختم.

نگاهم کرد.

چشم هایش پراز خشم بود.

عصبی بود.

به گمان ام بامن حرفی داشت که فقط با عصبانیت میتوانست بیان اش کند.

بعد از گذشت پنج سال در این مدت سر ام فریاد میکشید اما اینگونه عصبی شدن اش یقین داشتم بی دلیل نبود.

سر پا ایستاده بودم سرم رو به طرفین تكون دادم تا خیالات پریشون و مشمئز از افکار ام دور بشود.

دست اش رو سمت قندان کریستال برو که کنار پیکنیک اش بود.

سمت ام پرت کرد.

تکه شیشه با تعجیل در حال دویدن سمت من بود.

شروع شده بود.

دباره شروع شده بود.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
از رقص و چرخش شیشه براق در هوا
جاخالی دادم.

اما نشد.

تیزی کنار قندان شکسته کنار لب ام را پاره کرد.

دست هام رو با ترس سمت گوشه‌ی لب ام بردم پس از لمس لب ام دستم رو جلوی چشم ام گرفتم.

دستان ام از فرط خون گلگون شده بود.

با چشم‌های پر از اشک

خیره به قندهای سفید و

کوچک که پخش در زمین بودند شدم. به گمان ام با پرت شدن شان جان باختند.

گیج بودم.

دست هام از فرط استرس و بیم میلرزید اب دهن ام رو قورت دادم سکوت کردم.

بایدقوی میبودم تا بو نیرد پشت ام گرم است به مادرم که سال‌ها پیش رهایش
کردم.

هفته‌ها از ان اتفاق کذایی بین من و بابا میگذشت.

بابا چندروزی بود که خونه نبود.

تموم هماهنگی هاروانجام داده بودم که بازهم ازاین خونه رهابشم.

محدودیت ام به اندازه یک دختر ده ساله بود.

همه هم سن و سال هام درس خوندند، حداقل مدرک دیپلم داشتدم اما من .. هنوز سیکل هم نداشتم.

به بهانه مهد قصد خارج شدن از خونه رو کردم شهره بیخیال مشغول بازی با تلفن اش بود.

حین تنظیم کردن چادر ام مقابل اینه‌ی قدی به ارومی خطاب به شهره گفتم: مامان من میرم مهد. چیزی نگفت حتی زحمت نداد سرش رو بالا بگیره و نگاهم کنه.

سحر دانشگاه بود و

بابا چندروزی میشدکه سفررفته بود چندتیکه لباس و وسایل لازم ام را در کوله پشتی ام انداختم.

از قبل بادایی هماهنگ کرده بودم که تا نزدیک

فسا بباید ومن رو باخودش ببرد.

کمکم میکرداین بار خداهم کمکم میکرد.

ته قلبم امید شعله ور میشد.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
امیدی که ریشه اش به یاد خالق ام وصل شده بود.

پاهایم از فرط استرس میلرزید با ترس دکمه اسانسور رو فشاردادم.

داخل شدم

موزیک اسانسور در اعمق گوش هایم رسوخ کرده بود و کلافه ام میکرد.
کلافه بودم در رو باز کردم و سمت خیابون اصلی دویدم.

میترسیدم شهره

فکر ام رو زود تراز موعود بفهمد و من رئ
کشون کشون ببرد.

زیر لب صلوات میفرستادم و چادرم
رو سفت چسبیده ام قدم هام رو تنند کردم و با رسیدن به سر خط ایستادم.
دستم رو بالا بردم و بلند گفتم: مستقیم؟
تاكسي کمي جلو تراز جايي که ايستاده بودم توقف کرد.

سوار به تاكسي زرد رنگ شدم.

دلهره امان ام رو بریده بود.
میترسیدم نکنه دایی نیاد اونوقت

کجا بروم؟

چکار کنم؟ کلافه سرم رو تكون دادم تا افکار مشمئز از ذهنم خارج شود.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

زیر لب به خودم تشر زدم _ بسه ستاره خدا بزرگه.

با دست های لرزونم گوشی ام رئ از جیب ام بیرون کشیدم.

شماره دایی و گرفتم گوشی و سمت گوش ام بردم بعد از چند بوق دایی با صدای مهربونی جواب داد: سلام ستاره
جان خوبی؟

با لبخند جواب سوال اش و دادم و با دلهره پرسیدم: دایی داری میایی دیگه؟

دایی خنده بلندی کرد و گفت: اره نزدیکم تو کجاوی؟

از شنیدن حرف دایی نفس اسوده ای کشیدم و خیال اش رو از بابت راه افتادنم راحت کردم.

پس از اتمام مکالمه سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

چشم هام رو بستم.

بابت موفقیت ام تا این جا لبخندی

روی لب هایم نقش بست.

با دیدن

دایی که داخل سانتافه نقره ای رنگ اش نشسته بود و سمت من دست تکون میداد از تاکسی پیاده شدم.

سمت ماشین دایی دویدم و نفس از سر اسودگی کشیدم بخاطر وجود اش کنارم!

دایی از ماشین پیاده شد و من رو به اغوش اش کشید.

خوشحال بودم جواب اغوش اش رو با لبخند دادم.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد
پس از دل کندن از اغوش مهربون دایی

سوار به ماشین شدیم و سمت خونه دایی حرکت کردیم.

دل تودلم نبود دلشوره داشتم.

اما به گمان ام این بار خدا بامن بود.

پس از چهار

ماه موندن در خونه‌ی دایی، بالاخره دایی حسن هویت ام رو از بابا گرفت.

طی مراحل دادگستری و چون بالغ بودم به سن قانونی رسیده بودم و حق انتخاب داشتم من مامان ام رو برای انتخاب سرپرست پذیرفتم.

من در خونه دایی تو تهران بودم که بالاخره بعد از تلاش‌های مکرر دایی مهربونم همراه دایی و زندایی مهربی سمت فرانسه پرواز کردیم شوق زیاد از دیدن مادر ام پس از این همه سال هیجانم رو چند برابر کرده بود.

پس از نشستن هواپیما در زمین فرودگاه فرانسه از فرط خوشحالی تموم بدن ام میلرزید.

قدم هام و تنگ کردم و شونه به شونه دایی و زندایی راه رفتم چهره‌ی خندان رضا، مامان، همسر مامان و دایی مجید ام از پشت شیشه‌ی انتظار نمایان بود.

بی اختیار سمت مامان ام پرواز کردم بدون توجه به بقیه که باخنده بهم نگاه میکردند خودم رو به اغوش اش سپردم مدت طولانی در بغل مامان محو بودم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

غرق خوشبختی بودم.

اسشتمام بوی تن اش مست ام میکرد.

حین گریه و خنده به مامان نگاه میکردم و دوباره تنگ تر به بغلم میفسردم اش.

مامان صور تم رو در دست هاش گرفته بود با گریه بهم لبخند میزد.

پس از دقیقه های طولانی از هم جداشدم و پس از احوال پرسی و به اغوش کشیدن بقیه سمت خونه‌ی مامان ام راهی شدیم.

بعد از یک سال از اومدن ام به فرانسه میگذشت چند روز بعد از اومدن ام همسر مامان که اسم اش علی بود یه مرد ایرانی که مقیم فرانسه و استاد دانشگاه، مرد با شخصیت و مهربونی که کارهای ادامه تحصیل ام رو انجام داد.

امروز بعد از یک سال کنار مادرم بودم.

درسته که به ارامش رسیده بودم اما هنوز گاهی دلم برای پدر ام تنگ میشد.

حتی برای کتک زدن هایش جسم ام شاد بود لب هایم میخندید اما روح ام نابود بود.

بالاتکلیف از حسی که نسبت به پدر داشتم عذاب ام میداد.

نمیدونم متنفر بودم یا هنوز

بابای خودم میدونستم اش.

بیست و شش سال سن داشتم اما همچون بچه ها میبودم.

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
من بهترین روز های زندگی ام زمانی که تموم دوست هام درس میخوندند در حال جان کندن و سلاخی بدن ام بودم. زیر خروار ها حجم تنها بی و نگاه های سرد جان میدادم.

اما دست سرنوشت زندگی ام رو دگرگون کرد.

من هم درس میخوندم به لطف مادرم.

خوبشخت بودم و اما یاد بابا لحظه ای از سرم خارج نمیشد.

باصدای مامان که میگفت - ستاره مامان بیا ناهار.

سر از دفتر خاطرات ام بیرون کشیدم و به این همه ارامش ام کنار مادرم فکر کردم.

لبخندی زدم و دور اتاق ام چشم چرخوندم که به سلیقه مامان چیده شده بود.

عروسوک های کوچیک و بزرگ از سقف اتاق ام اویزون کرده بود.

با دیدن این همه مهربونی مامان

از جا برخواستم و دفتر ام رو بستم .

سمت اشپزخونه حرکت کردم.

مامان پشت میز ایستاده بود و لوازم روی میز رو با دقیق بررسی میکرد.

به ارومی صداش کردم - مامان جون؟ مامان به نرمی

سر بلند کرد و لبخندی تحویل مداد.

بی اختیار سمت اش دویدم و در اغوش هم محو شدیم.

زمزمه وار بغل گوش اش گفتم: مامان جون دوست دارم.

مامان حین تنگ تر فشردن کمرم

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد

کنار گوشم رو بوسید و با خنده گفت: منم دوستت دارم عزیز مامان.

با صدای رضا که با خنده میگفت: هووی ستاره مامان من هم هست از هم جدا شدیم و خنديدیم.

دور میز نشستیم و من با لبخند و ذوق به چهره‌ی مادرم مات نگاه کردم.

قاشقی از غذای پر مهر و عشق مامان رو در دهن ام بردم و خوشحال از اینکه بار دیگه طعم دلچسب دستپخت
مامان رو میچشیدم لبخند پهنه‌ی رو لبانم نشست!

واين بود خوشبختی و ارامش.

بعد از اين همه سختی که تحمل کرده بودم ارامشم کنار خانواده ام من رو به حالت طبیعی بر گردوند.

کلاه ام رو سرم کردم و با قدم‌های اهسته از اپارتمان خارج شدم.

هوای سرد زمستونی باعث شد دست هام رو در جیب پالتو ام جا بدم.

سرم رو پایین گرفتم تموم جسم ام از شدت سرما مچاله شده بود.

سمت فروشگاه کتاب قدم برداشتمن.

خیابان‌های این شهر عجیب بوی عطر اش را به مشام ام میرساند.

با دیدن چهره‌ی مرد خسته رو به روی نگاه ام که سرش پایین بود و سمت دیگه‌ای در حال حرکت بود

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
پاهایم از حرکت ایستاد، اروم اروم از سر کوچه میومد.

نگاه اش رو ازم گرفته بود تا سیاره‌ی درون چشم‌هاش رو نبینم به گمان ام نمیدانست ان سیاره هستی بخش جان
بی جان ام است.

نمیدانست که سال هاست من دنبال همین نگاه ام. بی اختیار سمت اش دودیدم.

لحظه‌ای ایستاد و به چشم‌ها نگاه کرد

نگاه‌مون بهم گره خورده بود.

وصل شده بود به فواد سینه ام که در حال تپیدن بود.

دستم رو سمت قلبم سوق دادم.

لعنی یواش، چرا پاهایت رو از سر خواستن و لجاجت به سینه ام میکوبی؟

این ترکیب زیبای خالقت است مقابل دیده گانت.

سرم به دوران افتاده بود باورش برایم غیر ممکن بود.

چطور ممکن بود کسی که این همه سال ارش داشتن اش دور بودم جلوی چشم ام باشد.

با کشیده شدن ام سمت اغوش اش چشم‌ها م رو محکم به هم کوبیدم.

راه نفس کشیدن ام قطع شده بود.

بی اختیار بازو هاش رو چنگ انداختم و به خودم فشردم اش.

لحظه‌ای تن ام رو از خودش جدا کرد در چشم‌ها زول زد.

با چشم‌های پر از اشک با صدای لرزونی گفت: ستاره؟

تقدیر خاموش - لیلا رحمان آزاد
چشم هام رو بستم و اهنگ صداش رو در خاطره ام مرور کردم.

همان صدا بود.

چقدر شنیدن اسم ام از زبان این مرد شیرین و دلنشیں بود، چند سال بود صدایم نکرده بود؟

چقدر تشنه بودم به بوی تن اش.

اشک از پشت پلکم چکید.

انگشت اش رو روی گونه ام کشید و با التماس گفت: حرف بزن حرف بزن صدات رو بشنوم دیونه.

دارم داغون میشم میفهمی؟

لبخند زدم سرم رو کج کردم با بغض و گربه گفتم: میشه دوباره صدام کنی حامد؟ اخه معتادم به صدات میدونی؟

سرم رو تو اغوش اش گرفت و بوسه ای رو پیشونی ام نشوند.

اروم ولی جدی گفت: دیگه نمیدارم، نمیدارم ازم بگیرنت هیچوقت.

خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم دل کندن از بوی تن اش، بوی عطرش، اهنگ صدای قلب اش، تموم وجود ش برآم سخت بود.

عشقم به حامد بی حد و اندازه بود.

من رو تنگ تر در اغوش اش کشید اروم گفت: ترکم نکن خواهش میکنم.

با یقین نسبت به حرفم گفتم: همیشه میمونم همیشه.

باهم، هم قدم شدیم سمت پارک.

رو نیمکت دونفره نشستیم.

نگاهم رو در اجزای صورت اش چرخوندم، چهره ش هنوز جوون بود اما موهای شقیقه اش کمی سفید شده بود. حتی چروک های کنار چشم اش هم دلربا ترش کرده بود.

دستم رو روی صورت اش کشیدم.

دستم رو گرفت و بوسید اروم گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ چطور ممکنه؟

اهی کشیدم و نگاهم رو به اسمون دوختم.

_ستاره میشه جوابمو بدی؟؟؟

به چشم هاش نگاه کردم.

منتظر نگاه ام میکرد.

لبخند زدم

تمام اتفاق های این چند سال گذشته رو برای حامد تعریف کردم.

با هر کلمه ام رنگ چشم های حامد، رنگ غم میگرفت.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

بعد از تموم شدن حرف هام در اغوش اش رفتم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

اروم گفتم: چرا تو دنبالم نیومدی؟ چرا گوشی ات رو خاموش کردی؟

دستم رو گرفت و گفت: بعد از رفتن تو، دست ام به جایی بند نبود، حالم روز به روز بد تر میشد. افسرده شده بودم و مدام دوا و دارو میخوردم.

یه پام مطب دکتر بود یه پام خونه.

تواتین چند سال مرحم ام عکس های تو بود که از اون سال ها یادگار مونده بود.

وقتی برای معالجه او مدم فرانسه گفتم دیگه همه چیز تموم شد، گفتم دیگه فراموشش کردم اما نتونستم نشد از دلم بیرونست کنم.

یه بیمار روانی بودم، پدرم با دکترهای زیادی مشورت کرده بود، اما جواب نگرفتیم حالم بدتر میشد تا اینکه یه روز یکی از دکتر هام ادرس یه دکتر تو شهر لیون داد، او مدم اینجا.

درمان ام دوسالی هست که تموم شده اما هنوز قرص میخورم. نفس عمیقی کشید و گفت: بعد از درمان دیگه برنگشتم ایران نمیتونستم برگردم.

اشک هام رو با پشت دست پس زدم و به حامد نگاه کردم

اروم گفتم: منو میبخشی؟

حامد سرش و تکونی داد و گفت: دیگه هیچوقت گریه نکن.

صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و گفت: تو تک ستاره‌ی قلبمی! ستاره‌ی منی! هیچوقت چشم های خوشگل تو نمیخوام اشکی ببینم! چشم هاش رو در اجزای صورت ام چرخوند و گفت: هیچوقت عشقم.

باز هم مرا عشق اش خواند و من دل دلم فریا زدم که باز هم بگو بگو عشقم و جان ام رو به لب ام برسان بگذار جان به لب شوم با هجی کردن کلمه عشق ام از جانب لب تو.

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

نفس عمیق کشیدم و گفتم: توام پاریس زندگی میکنی؟

سرش رو تکون داد و گفت: نه من تو شهر لیون زندگی میکنم. امروز برای خرید کتاب اومدنم پایتخت.

با شنیدن اسم کتاب لبخند زدم و گفتم: منم برای خرید کتاب اومدن بودم. که تو رو دیدم.

حامد خنده شیطونی کرد و گفت: حالا ادرس خونه تون رو میدی بیام برای دست بوس و غلامی تون سرکار؟

با ذوق از جایم پریدم و گفتم: واقعا راست میگی؟

حامد ژستی گرفت و سمت خودش اشاره کرد و گفت: خب خانومم تا حalam دیر شده ما باید چندتا بچه ام داشتیم میدونی؟

از خجالت سر ام و پایین گرفتم

از جاش بلند شد و دست اش رو زیر چونه ام گرفت: سرش رو کمی خم کرد و گفت: دیگه هیچوقت سرت رو پایین ننداز.

چشم هام بارونی شد به چشم های حامد نگاه کردم چیزی جز عشق ندیدم چشم هاش برق میزد از فرط عاشقی.

اروم نزدیک اش شدم و بار دیگه خودم رو به اغوش اش سپردم.

بعد از دیدار اتفاقی من با حامد، ادرس خونه مون رو بهش دادم و ماجرا رو برای مامان ام تعریف کردم

بعد از گرفتن اجازه از جانب مامان ام برای خاستگاری حامد همراه دکتر اش خونمون اومدن دل توی دلم نبود.

باور اش برایم سخت بود .

تقدیر خاموش-لیلا رحمان آزاد

درست مثل افسانه ۵.

۱ یه داستان خیالی اما همه ی اینا معجزه بود.

شاید عشق پاکمون مارو بهم رسوند من به قسمت اعتقاد دارم میدونم هیچ کار خدا بی حکمت نیست.

کنار حامد روی مبل دو نفره نشستم انگشت های دست اش رو بهم گره کرده بود وبا پایش روی زمین ضرب گرفته بود.

دستم رو روی پاش گذاشتم و برای تسکین دل اش و پرواز استرس اش چشم هام رو بستم و باز کردم.

اروم گفتم: انقدر خودت رو اذیت نکن.

دستم رو محکم در دست هاش گرفت و حرفی نزد.

مامان رو به روی حامد نشست و گفت: خانواده ات نمیومدن؟

حامد در جاش تکونی خورد و تک سرفه ای کرد:

راست اش من بهشون زنگ زدم گفتم. اگه ثبول کنید برای جشن عروسی میان، پدرم یکم ناخوش احواله برا همین نتونستن خدمت باشند.

مامان ام سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

علی و اقای دکتر باهم مشغول حرف زدن بودن که وقتی سکوت مارو دیدن دکتر گفت: میترا خانم اگه شما اجازه بدین این دوتا جوون و امشب نامزد کنیم چون هم دیگرو دوست دارن.

مامان ام شونه ای بالا انداخت و گفت: هرچی خود ستاره بخواهد برای من هم خوشبختی اش مهمه.

مساوی با همین حرف مامانم رضا از جایش بلند شدو گفت: به افتخار خواهر گلم دست بزنین.

همه کف زدند و خنده شادی سر دادند.

شیرینی و تعارف کرد. و شیرین شد کام مان با شیرینی پیوند عشق مان.

همه خوشحال و شاد بودیم .

حامد انگستر و از کیف اش بیرون کشید. انگشت هام رو لمس کرد در چشم هام نگاهی کرد و گفت: اجازه میدی خانوم؟

لبخند زدم و گفتم: با کمال میل.

انگستری که حامد دستم کرد گره خورد به قلبم .

به گمان ام سال هاست برای هم بودیم.

چشم های حامد نگاه کردم که با شیطنت نگاه ام میکرد.

اخم کردم و با ناز گفتم: میشه بگی چرا اینجوری نگاه ام میکنی؟

دستم رو کشید و روی دست اش افتادم.

سرم رو بوسید و گفت: تو بهترین اتفاق زندگیم بودی و هستی.

سرم رو در اغوش اش قائم کردم و گفتم: قلبم گره خورد به قلب ات وقتی انگستر نامزدیمون رو تو دست من انداختی. اون شب بهترین اتفاق زندگی ام بود.

چشم هام نگاه طولانی کرد و اروم لب زد: عاشقتم زندگیم.

لبخندی زدم و گفتم: من هم عاشقتم معجزه‌ی من.

۱۸/۸/۹۵

این رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید.

www.romankade.com